

آه، استانبول

رضا فرخفال



آه، استانبول

و شش داستان دیگر

رضا فرخفalcon

انتشارات اسپرک





۵۲ ، استانبول (مجموعه داستان)

رضا فرخفال

طرح روی جلد : مرتضی ممیز

حق چاپ محفوظ است.

چاپ اول : ۱۳۶۸

تیراژ : ۵۵۰۰ نسخه

حروفچینی : سهروردی

چاپ و صحافی : صنوبر

انتشارات اسپرک - تهران - صندوق پستی ۹۸۵ - ۱۳۱۴۵

فهرست

| | |
|-----|------------------|
| ۵ | برجی برای خاموشی |
| ۳۱ | همه از يك خون |
| ۵۳ | بازانهای عیش ما |
| ۹۵ | کوهنوردان |
| ۱۰۷ | گردشهای عصر |
| ۱۳۹ | آء، استانبول |
| ۱۷۵ | هجسمه ایلامی |

برجی برای خاموشی

سالها بود که آن تپه و دیوارهای فروریخته‌اش را دیده بودیم. آن دو لك لك سفید را که غروب بر بلندترین باره سنگی می‌نشستند، یا شب که تپه همچون غباری سیاه و لزج تا قرص ماه بالا رفته بود. پدران ما و پدران آنها هم، تپه و دیوارهایش، سردر سنگی و کنگره‌ها را دیده بودند. وقتی که هنوز خندق‌ها را خاک پر نکرده بود، سردر سنگی شکافته نشده، سنگ‌های بزرگ تراشیده و اجرهای هزاره را برای ساختن عمارت دیوانی نکرده بودند، گبران شهر مردگان‌شان را بالای تپه می‌بردند. مرده را بر سنگچینی پشت چهارتاقی فرو ریخته‌ی روبه‌دامنه جنوبی می‌گذاشتند که چشم‌اندازی کور به دره‌ی سنگلاخ داشت با گیاهان تیغ‌دار، و

کرکس‌هایی که با بال‌های بی‌حرکت در هوا معلق بودند. پسرکانی در بازی خود گاهی مجموعه‌یی را از خاک بیرون می‌آوردند و از پله‌های سنگی به پایین می‌غلتانند. در گودال خندق‌ها آنان را دنبال می‌کردیم که پاره‌استخوانی را دور سر می‌چرخاندند یا باتیله‌های سفالین در دامنه‌های خاکی بازی می‌کردند. همه ما بوی آن خاک را می‌شناختیم که با بوی خاک کوچک‌ها و کشتزارهایمان فرق داشت. بوی خاک گورستان نبود که همیشه به مشام ما بوی تازه قلمه‌های مو را می‌داد و صمغ ریخته درختان بادام موقوفه را. گردی چرب و سوزنده در بینی می‌آمد که طعم تلخ آن روزها در گلو می‌ماند. روی تپه آنجا که خودمان را از پلکانی مارپیچ بالا می‌کشاندیم و سر از دهانه برجکی کنگره‌دار بیرون می‌آوردیم، آسمان آبی را می‌دیدیم، درختان سربتوی بادام را که روی گورها سایه انداخته بودند، کویچه‌ها و بام‌های کاهگلی خانه‌هایمان را و آشیانه خالی لك لك ها را که به فاصله دراز کردن دست بود. عمارت دیوانی را می‌دیدیم با اندرونی و قراولخانه‌هایش، نارون‌هایی با شاخه‌های بازگون برحوض‌های آب، آن دوتوپ را که از بندر آورده بودند و بوته‌های کهنسال گل سرخ آنها را پنهان می‌کرد، قوشخانه حاکم را، و بیابان که برابر چشم ما یا لایه‌های خشک و خفته خاک تا سینه افق پیش می‌رفت. زنانی با گونه‌های خالکوبی شده و دامن‌های پرچین بساطشان را پای تپه پهن می‌کردند. با گرم شدن هوا

به شهر می آمدند و به ما قیچی، چاقو و روغن پادرد می فروختند. به لجه یی غریب با ما حرف می زدند و مردانشان با اسبها، سفره های چرمین و جعبه های شعبده در حاشیه بیابان چادر می زدند. با نرم بادهایی که در هوا می آمد، پاره های ابر سفید در آسمان شناور می شد و بر ما سایه های گذرایی می انداخت. می دانستیم که جایی در پای رشته کوه های آبی افق، چشمه هایی از دل خاک جوشیده اند و گله های آهو به چرا می آیند. از شکاف دیوارها و پله های سنگی، بسوته های شنگرفی رنگ می روید، و بردامنه ها گیاهانی زهرناک سر از خاک بیرون می آوردند. آن دو لك لك سفید در آخرین شعاع های سرخ رنگ خورشید می نشستند و پرهایشان را باد می دادند. با گرم شدن هوا دیگ های بزرگ را بالای تپه می بردیم. بیمارانمان را لباس سفید می پوشاندیم که پای برهنه، با چوب های خیزرانی در دست، از دامنه و پله های سنگی کشان کشان بالا می رفتند. دیگ ها را در جلوخان کار می گذاشتیم و گوسفندانی را درسته توی آنها می پختیم. قلندرانی که پشت دیوارها خواب رفته بودند آنجا می آمدند، با چشمانی خواب زده روی سکوها می نشستند و از ما برای شفای بیمارانمان نیاز می خواستند. پایین تپه، در حاشیه بیابان، مردانی نیمه برهنه از چادرها بیرون می آمدند و در حلقه یی از تماشاگران، مردم و سربازان حاکم، جعبه مارهایشان را می گشودند، روی دستهای خود بلند می شدند، مناره-

هایی می‌ساختند از اندام‌های عرق‌ریز انسان که زیر آفتاب روی هم سوار می‌شد، و از حلقوم خود صداهای وحوش و پرندگان را بیرون می‌آوردند.

گوش‌بزننگ بودیم در گرگ‌ومیش هوا صدای سم اسب حاکم را بر سنگفرش کوچه‌ها بشنویم که به‌شکار می‌رفت، و غروب که سوارانسی با شتاب به‌پیشواز می‌رفتند، آن لکه غبار را ببینیم که در پهنه بیابان بخود می‌پیچید و پیش می‌آمد و او را باجره‌بازی برشانه و میرآخور زنگی‌اش که در رکاب او اسب می‌تاخت، پشت دروازه شهر می‌آورد. در بادامستان می‌ایستادیم تا صدای نرم‌بادها را درشاخه‌های خشک گوش‌کنیم، صدای رویش بوته‌های بیابانی را، شکفتن گره‌های برآماسیده درخت را که در کنار گورهای سالیان رویده بود، و آن پیچ‌بیرق‌های عمارت دیوانی را که به صدای بال‌کبوتر می‌مانست. شب آن پشته سیاه و ساکت از میان بام‌خانه‌های ما سر برافراشته بود و در شیب دامنه‌هایش، از خلل و فرج خاک، نگاه‌های تیز هزاران خزنده ناپیدا را برتن خود احساس می‌کردیم. در تاریک و روشن هوا اشباح زنان سیاه‌پوشی را می‌دیدیم که کودکی مرده را در خاک‌های نرم تپه دفن می‌کردند، یا حقه‌یی از طلسمات را که به‌گرد آن تارهای مو پیچیده شده بود. بادهای تازه در حیاط خانه‌ها و اطاق‌های ما می‌وزید و خنکایشان بر گونه‌هایمان می‌نشست. صدای ضجه‌هایی را در دل شب شنیدیم. کسانی با مشعل‌های افروخته در

کوچه‌ها برآه افتاده بودند. پشت در خانه‌ها گوش می‌خوابانند. با هیاهو به درون می‌آمدند تا او را پیدا کنند، در پستوی خانه‌یی، زیرزمینی از چشم‌ها پنهانش کنند و وقتی قلندران در شهر پیدا شدند، جامه‌یی سپید بر او بپوشانند، چوب خیزرانی لای انگشتان لرزانش فرو کنند و از کوچه‌های شهر به پای تپه برند. در آخورها مادیان‌ها و قاطرها با چشمانی گشوده که از حدقه بیرون می‌آمد، به صداهای گنگ و درهم شب گوش می‌دادند، و گام‌هایی پرشتاب انگار که از روی بام خانه‌های ما می‌گذشت. ظرف‌های بزرگ مسین را برهم می‌کوفتند. پشت در خانه‌یی درنگ می‌کردند تا صدای ضجه را بشنوند، اما صدا از جایی دیگر و دورتر می‌آمد. با مشعل در کوچه‌های تنگ و چهارسوق‌ها هو هوکنان می‌دویدند و گزمه‌ها راه را بر آنها نمی‌بستند. آن دیوارهای فروریخته، سردر سنگی و کنگره‌ها تا مدت‌ها پس از آنکه هوا تاریک شود به رنگ گل اخرا در آسمان بالای سر ما روشن و معلق بود. زنانی پیردیوارها را شب‌ها هم، و تا پاسی از شب، به رنگ سرخ گداخته در آسمان می‌دیدند که می‌دانستیم از نگریستن به آنها در نورهای متغیر و خیره‌کننده روز است. می‌گفتند تپه خاکستر آتشی است که گبران در طول اعصار و قرون آنجا روشن کرده‌اند. برای ما از زمانی نقل می‌کردند که آنها مردگان‌شان را بالای تپه می‌گذاشتند، رو به آن دره سنگلاخ که کرکس‌ها، در آن تا ژرفترین

بوته خاری که سرپناه جانوری بیابانی شده بود، پایین می رفتند. با فساد بویناک اندام‌های مرده زیر آفتاب تنوره‌یی از کرکس‌ها را می دیدند که پشت کنگره‌ها گرد نقطه نامعلومی در هوا چرخ می زد. گاهی در شب که زمین سرد می شد و طبقات راکد هوا در جابه‌جایی خود ابری عفن را در آسمان کوچه‌ها و خانه‌ها می پراکند، سگ‌ها در بادهایی که می آمد دیوانه می شدند، زوزه می کشیدند، بر خاک پنجه می زدند. با سکسکه‌یی که انگار پاره‌هایی از داخل شکم آنها را می کند و به دهانشان می آورد، عضلات دست و سینه خود را گاز می گرفتند، روی دوپا بلند می شدند و بافک‌های گشوده جریان‌هایی نامرئی را در باد دنبال می کردند. می گفتند که کرکس‌ها نخست از سر آغاز می کنند، از خالی کردن حدقه از گوی‌های مات و خون‌آلود چشم. پس هر بار با حرکاتی محتاط در حلقه‌یی که آرام آرام تنگ‌تر می شد، تکه‌یی از گوش را، نرمه گوش را، با منقار می کنند. شکم را در سکوتی که تنها صدای بهم خوردن بالی هرازگاه آن را می شکست، پاره پاره می کردند. گاهی کرکسی را می دیدند نشسته بر کنگره‌یی، به فراغت پس از تناولی که دیر دست می داد، و با منقاری باز و خونچکان به جنبندگان شهر خیره می شد.

برای ما از گنج‌هایی می گفتند که پای دیوارها مدفون بود، دوستکامی‌هایی لبالب از پول سرخ که افعی-هایی در دهانه آنها چنبر زده بودند، و تنها یهودیانی که

شب‌ها تپه را نقب می‌زدند، با لکنت‌زبان، افسون خواب کردن آنها را می‌دانستند. پدران ما به چشم خود هاله‌یی از آتش را دیده بودند که شب میان دیوارها افروخته می‌شد. صدای بال موجوداتی را شنیده بودند که از استخوان تغذیه می‌کردند. ناطورهایی که شب به کشتزارها می‌رفتند، جوی‌های آب کاریز را می‌گشودند، داهول‌هایی را با جبه‌یی ژنده و دستاری در جالیزها و قلمستان‌های مو سر تکه چوبی برمی‌افراشتند، نقل‌های دیگری داشتند که از شنیدن آنها وحشت به دل کاسبان خرده‌پا می‌ریخت. سر راه خود روشنایی آتشی را بالای تپه دیده بودند و ستونی از دود را که به هوا می‌رفت. صدای عربده‌هایی را در سکوت شب شنیده بودند. در تاریکی از کوره‌راهی بالا می‌رفتند، سینه‌خیز، و پشت دیواری پنهان می‌شدند تا سور پربانگ و فریاد دزدان را تماشا کنند. ران‌های گاو روی آتش کباب می‌شد. زنانی لخت روی سفره‌ها چرخ و پشتک می‌زدند و گاهی مست و بی‌حال‌شده خود را در آغوش دزدی می‌انداختند. دزدانی کوزه‌های شراب سرخ را لاجرعه سر می‌کشیدند، آبخور سبیل‌های تابدارشان را با آستین پاک می‌کردند و در حال رقاصگان را می‌سپوختند. آن‌های دیگر، لمیده روی خاک دندان‌هایشان را خلال می‌کردند، یا در روشنای آتش دشنه‌ها و خنجرهایشان را با قلموه‌سنگی می‌ساییدند، و چند دزدی پیر و سالخورده در کار تیمار اسب‌ها و قاطرها بودند. صندوق‌هایی را می‌گشودند و

از آنها طاقه‌های شال ابریشم، سکه‌ها، گلاب‌پاش‌های مینا، اشکدان‌های بلور، سینی‌ها و آفتابه‌های نقره‌یی بیرون می‌آوردند. اگر جابه‌جاشدن ناگه یال و دم‌اسبی راه را بر نگاه ناطوران نمی‌بست، زنگیان اخته‌یی را می‌دیدند که قافله‌ها آنان را از سر حد آورده بودند، زنجیر برپای داشتند، و در چشم‌های بی‌خوابشان شعله‌های آتش سوسو می‌زد. در نقل همیشه یکسان ناطورها، در لحظه‌یی نامنتظر، دزدی که از پای سفره برخاسته بود، بی‌خیال به نهانگاه آنان نزدیک می‌شد، می‌ایستاد، در روزنه تنگ نظاره‌گانشان می‌شاشید و ناطور خیس و وحشت‌زده جرئت جابه‌جاشدن را در خود پیدانمی‌کرد.

گاهی قلندر مرده‌یی را می‌یافتیم که در میان خرابه‌ها چله نشسته بود. با پرواز نابهنگام کرکس‌ها بالای تپه خبر می‌شدیم که لاشه حیوانی یا قلندری بی‌جان که دیگر پوستی براستخوان بود، کنار دیواری یا کف برجکی افتاده است. آنرا پایین می‌آوردند و در کوجه‌ها می‌گرداندند. پوست خاک‌آلودش در آفتاب سوخته و کشیده شده بود. از حفره خشک دهانش خرمنگس‌های رنگارنگ و زنبوران و زوزکنان بیرون می‌آمدند. موهای سیاه بلندش که تا روی شانه‌ها فرو می‌ریخت انگار هنوز می‌رویید و اندود چربشان در نور خورشید رنگین-کمانی از رنگ‌های مرده را باز می‌تاباند. دستهایش به شاخه‌های گرم‌خورده درخت می‌مانست. انگشتان درهم جمع شده بودند، آنچنان که در سكرات مرگ محکم در

رشته‌یی چنگک انداخته باشند. اگر با منقاشی آهنین آنها را از هم می‌گشودیم، دست انبویه‌یی را از گلبرگت‌های پلاسیده گلی عطرناک می‌یافتیم یا ساقه مرطوب آن گیاهانی که در دهانه چاه می‌روید. کسانی پوست شفاف شکمش را معاینه می‌کردند، روده‌هایش را می‌جستند که در حقه مجوف سینه بالا رفته و ناپدید شده بود. پایتابه‌های نخ‌نما و رنگ‌رفته‌اش از گرد ساق‌های پا گشوده شده بودند، و کف پاها تاول‌هایی داشت شکافته و خاکناک، از بسیاری راه‌ها که رفته بود، آنهمه بیابان‌ها از ریگ روان که پشت سر گذاشته بود. آویخته از دیرکی در میدان با تاج پرصدایی از حشرات بالدار و دیدگانی خواب‌آلود به پسرکانی که به او سنگ می‌انداختند، نگاه می‌کرد.

می‌گفتند آنچه از دیوارها، سردرهای سنگی، چهار-تاقی‌هایی از خشت خام و مارپیچ پلکان‌ها به جا مانده، عشری است از آنچه در زیر خاک با ستون‌های افراشته، اندرونی‌ها و بیرونی‌ها، تالارهای آینه، بهارخواب‌ها و فواره‌های سنگی مدفون است، که این خود نیز عشری است از طبقه‌یی دیگر باکوی‌ها و چهارسوق‌ها، باغهای انار، سنگ‌های آسیا و کوشک‌هایی که در تقاطع جوی-های آب ساخته شده است. پله‌ها از سنگ صیقل یافته است به بلندایی که سوار با مرکوبش از دهلیزها و دالان‌های تودرتو می‌گذرد. حوضخانه‌هایی است که در آنجا تفارهای فراخ بررف پاشویه‌ها ریشه‌های درختان

تناور نارنج را در خود حبس کرده‌اند. هنوز شن و خاک‌های بیابان از پنجره‌های مشبك سنگی به‌درون شاه‌نشین‌ها سرریز نکرده است. عطرسوزهای مفرغی را پر نکرده است که جاودانه در سایه می‌سوختند، و در پیچ و خم شاخ‌گوزن‌هایی نپیچیده که آب از دهانپایشان در سنگاب‌ها می‌شارید. برآستانه در آنگاهها مجالسی بر سنگ نقش شده است. در نخجیر گاهی جوخی سگان صیدی و یوزان آموخته گله‌گرازان را پی کرده‌اند. پیکره‌یی سوار بر اسب با چشمانی متلاشی در میان خیل کمانداران و نیزه‌اندازن تیری را به زه کمان کرده است، و کنار باریکه‌آبی لولیان چنگ‌نواز و سرنازن نشسته‌اند، با گیسوانی بلند که بافه‌بافه در موج‌های سنگ رها شده است. پله‌هایی از آهک به دل زمین می‌رود، به سردابه‌ها و دخمه‌ها. از راهروهایی گذر می‌کنی که روزنه‌های چهارگوش پوشیده با سنگ مرمرشان در روشنایی روز به قاب‌هایی از آتش می‌ماند. تاق‌ها و آسمانه‌های سنگی راستون‌هایی از رخام سپید برافراشته است با مقرنس‌هایی از یال فروریز کله‌شیرانی که در چهاربر هر سر ستون دهان باز کرده‌اند، و بر سر هر تاق ستون‌هایی دیگر است که آسمانه‌ها و تاق‌های دیگری را از سنگ و چوب منقش نگه می‌دارند. در ایوان‌هایی بلند پنجره‌هایی از چهارسو باز می‌شوند، روبه‌بستان‌ها و جوی‌های آب که در لایه‌های باد آورد خاک‌انگار که هرگز نبوده‌اند.

چق چق سم اسبانی را بر سنگفرش کوچه‌ها شنیدیم. حاکم را دیدیم که پیشاپیش سوارانی باجره‌باز برشانه و میرآخور زنگی در رکابش به سوی تپه اسب می‌تاخت. بر بام خانه‌ها رفته بودیم تا گذر سواران را تماشا کنیم که در گرد و خاک و غلغله‌یی از عوعوی سگها و شیهه اسبها از جسر خندق‌ها می‌گذشتند، بر اسبها مهمیز می‌زدند تا از پله‌های سنگی بالا روند و خودشان را به دیوارها برسانند. فرمان داده بود تا خندق‌ها را از خاک خالی کنند، سردر سنگی و ستون‌ها را با ساروجی از آهک و سنگریزه از نو بسازند. دهانه دهلیزها را بشکافند که از رسوب باران‌ها به سنگی سخت و کوفته بدل شده بود. ابری از غبار برفراز تپه و از پشت کنگره‌ها بالا رفت و آن بوی سوزان و سرگیجه‌آور را در آسمان بالای سر ما پراکنده کرد. روزها حاکم را می‌دیدیم که پشت کنگره‌ها زیر سایبان‌هایی از الیاف بافته برگ‌خرمای ایستاده و به بیابان چشم دوخته است. میرآخور زنگی را می‌دیدیم که در نرم‌بادها دستار سبزش گشوده می‌شد. قراولانی گماشته بود پشت جان‌پناه‌های جنوبی که دره‌کور را می‌پاییدند، آنجا که استخوان‌های پوک گبران در سنگلاخ‌ها و لابلای بوته‌های تیغ‌دار سرگردان بود، و قراولانی دیگر ایستاده بر دهانه برجک‌ها روبه شهر که هنگام غروب شیپور می‌زدند. نیمروز دیگ‌های برنج پخته، رانه‌های گوسفند و مرغ‌های بریان را بر پشت قاطر‌ها از عمارت دیوانی بیرون می‌آوردند. شاطرانی

شلنگ انداز با تنگ‌های بلورین شربت و غلامانی عرق ریز با طبق‌هایی که روی سر داشتند، دوان دوان به طرف تپه می‌رفتند. غذای خاص جره باز او را می‌بردند، مغز سر کبوتر وحشی بادانه‌های خرما پرورده در روغن جوز که زیر سرپوشی برنجین، با تلاءلویی از نور خورشید، که در گردوغبار اسب‌ها و قاطرها و ناوه‌های خاک که هیاهوکنان از خندق‌ها بیرون می‌کشیدند، تا بالای تپه و پشت دیوارها دست‌به‌دست می‌رفت. گاهی صدای فروریختن دیواری خشتی را می‌شنیدیم و بانگ و فریاد‌هایی را سر تپه که خبر از جابجاشدن تخته سنگی عظیم می‌داد.

حجارانی را از دارالخلافة آورده بود تا نقش و فرمان‌هایش را بر دیوارهای سنگی نقر کنند. فرمان داد نقش مردان بالدار را از روی ستون‌ها پاک کنند، گله قوچ‌ها و پریانی که نیمی انسان و نیمی عقاب موکل دهلیزها بودند. آن صداهای شگفت را از بالای تپه می‌شنیدیم، حتی شب‌ها و در خواب‌هایمان؛ همه‌م خروارها شن و خاک را که به درون حفره‌ی فرومی‌ریخت. صدای غلتیدن سنگی را در دل زمین، و فورفور باد را در سوراخ جمجمه‌ها و قفسه‌های سینه که از خاک بیرون آورده و بر سنگفرش جلوخان تلمبار کرده بودند. خواسته بود تا حجاران نقشی از او را بر روی سنگ نقر کنند، نشسته در حالیکه دستی بر قبضه شمشیر داشت و در دستی دیگر شاخه گلی پنج‌پر؛ یا در شکارگاهی در پی

آهوانی که از کنار چشمه‌های آب می‌گریختند، آنچنانکه او خود روزگاری با میرآخور زنگی، همبازی کودکیش، در کوهپایه‌های پر کبک و مرغزارهای چراگاه غزالان اسب تاخته بود. درکناره‌ماندابی، گوری چالاک آنان را تا سینه در گل‌ولای به‌دنبال خود کشانیده بود، یا در آن بیابان‌ها که راه به‌جایی نمی‌بردند و زنگی وفادار نسیمی از حیات را، نزدیکترین زمزمه‌آب و سایه عطرنساک واحه‌هایی را در هواهای هول با منخرین گشوده‌اش بو می‌کشید. گاهی روزها چشم‌براه بودیم تا آن توفش-پیچان خاک را در دور دست باز بینیم و او را که زخمی خونریز از شاخ گرازی در سفیدران داشت، افتاده بر ترک زین میرآخورش از دروازه شهر به‌درون آید. بر سنگفرش‌ها صدای سم اسب زنگی را می‌شنیدیم، و آن خروش نامفهوم را از میان دندانهای سفیدش که دروازه‌بانان و گزملکان را در کوچه‌ها سرآسیمه می‌کرد. آنگاه که از نزدیک ما می‌گذشت، تموج دستار سبزش را در باد می‌دیدیم و حاکم را که لاشه‌یی بود نیمه‌جان، افتاده بر پوست روباهانی که گرم‌گرم از اندرونه خالی شده بودند، و توده بهم‌گره‌خورده‌یی از بال و پر و منقارهایی که کبکان‌خون‌آلود کوهی بودند. اما زیباترین نقش آن بود که می‌گفتند او را سوار براسبی تازی نشان می‌دهد، پیکره‌یی بلند از اندام او در صمیم قدرت و جوانی‌اش، باجره‌بازی نشسته بردست چپ، آن مرغ گوشتخوار که بال و پری به‌رنگ لاجورد داشت، منقاری

زرد رخشان، و چشمانی که به دوجام پر خون می مانست. یوزی با جل اطللس بر پشت و قلاده‌یی از گل سنگ‌ها بر گردن در رکاب او دوان است. سوار ترکشی برکنار بسته و روی به سوی بیابان دارد. خواسته بود تا همه نیکویی‌های جهان را در آن نقش گرد آورد، و ما آنرا ناتمام بر دیواره‌یی از سنگ یافتیم.

بادهایی می آمد که نمی دانستیم از کدام سومی وزند. خندق‌های جنوبی را از خاک خالی کرده بودند و ما سنگ‌های کف مرطوب و ژرفای هولناکشان را دیدیم. بادهایی گرم در حیات. خانه‌های ما، روی بام‌ها و کوچه‌ها بهم گره می خوردند و گردبادهایی اینجا و آنجا پیدا می شدند. گردبادها در حیات خانه‌های ما ماکیان‌ها را دنبال می کردند، در کشتزار روی گرده‌گاوی می نشستند، از پای دیوار کوچه‌ها چرخ زنان خس و خاشاک را به هوا می بردند و همچنانکه خاک‌های دامنه تپه راشیار می زدند در غبار پشت کنگره‌ها فرو می رفتند. ریشه‌های پوسیده گیاه را می دیدیم که باد آنها را روفته بود و با خود می آورد. پسرکانی در باد با دستهای گشوده تن رها می کردند، و با گردبادها چرخان می رفتند. از لابلای خاک خندق‌ها استخوان‌های بزرگ فک اسب را می یافتیم، هویزه‌های فرسوده و چرخ‌های درهم شکسته گردونه‌ها را. کسانی با نیزه‌هایی از مس، سپرها و دشنه‌هایی زنگار گرفته در میدان و کوچه‌ها پی همدیگر می دویدند. حاکم را پشت کنگره‌ها می دیدیم که زیر سایبان‌هایی از

برگ خرمای ایستاده است و در پیش پای او ناوهای کلوخه و استخوان را از تپه پایین می‌آوردند. آن چتر گسترده غبار را می‌دیدیم که آسمان دیگری شده بود بالای سر ما، و خورشید را که نیمروز طشت سرخ گداخته‌یی بود در پس پرده‌های خاک، آن ابر گرفته بویناک که پراکنده می‌شد، از رنگی به‌رنگ دیگر درمی‌آمد، و اشکال هول‌آورش در خود غوطه می‌خوردند. اجسامی را دیدیم که از بالای حصار در خندق‌ها سقوط می‌کرد. از دور انگار جوال‌های پر شده از گاه را، از سر دیوارها فرو می‌انداختند، و هر بار غریو و فریاد مشت‌ی غوغا که پای خندق‌ها گرد آمده بودند به‌هوا برمی‌خاست. جثه غریب حیوانی را دیدیم که در هوا پیچ‌وتاب می‌خورد، و نزدیکتر، کف خندق، لاشه سگانی را که گله‌یی از آنها هر روز با برآمدن آفتاب به‌دنبال اسبان حاکم سوی تپه روان بود. فوجی از سواران خاصه او را دیده بودیم که زنگی محبوب در جلو آنها اسب می‌تاخت و در کوچه‌ها و پشت دروازه‌های شهر سگان ولگرد را دنبال می‌کردند. می‌گفتند که آنها را از مطبخ دیوانی پروار کرده‌اند و هر روز بالای تپه و پشت کنگره‌ها می‌آورند تا به‌اشاره حاکم میرآخور زنگی آنها را به‌قعر خندق‌ها پرتاب کند. از پشت کنگره‌ها چهره او را می‌دیدیم که سقوط بی‌صدای حیوان را دنبال می‌کرد، و هر بار که دستار سبزرنگ زنگی پدیدار می‌شد، جثه گریزان سگی در سقوط ناگهانی خود لبه

تیز دیوار را چنگ می‌زد، می‌خراشید، صدایی فرو خورده از حلقومش شنیده می‌شد، و آنگاه انفجار شکم بود یا کوبش پوزه‌یی بر سنگ‌های خارا، و درجا فورانی از رگه‌های خون تازه، هزار لایی از روده‌ها که به مارهای بی‌سروته می‌مانست.

می‌گفتند که او خود می‌دانست در انتظار چیست. وقتی خندق‌های جنوبی از خاک خالی شدند، در میان چکاچک قلم حجاران، تیشه‌هایی که شن و سنگ را می‌شکافتند و فرو می‌رفتند، بانگ و فریادها به‌هنگام جابه‌جا شدن تخته‌سنگ‌ها و ناوه‌های خاک که از دالان‌های زمین بیرون می‌کشیدند، منظری پرملال پیش پای او دهان باز کرد. لاشه‌سگانی را دید که به‌خود می‌پیچیدند و پایین می‌رفتند، کرکس‌ها را که لخته‌های سرخ گوشت را در هوا به‌منقار می‌بردند و چنبره‌یی از آنها بر سنگ‌های کف خندق در خود می‌لولید. آن‌لایه‌های رنگ‌به‌رنگ بیابانی را دید، بوته‌های کهنسال گل سرخ عمارت دیوانی را که در باد سر بهم می‌دادند، و زبان‌های ناآرام خاک را در سینه‌افق که آینه‌های موهوم آب را در چشمان خسته‌اش مشوب می‌کرد. در لحظه‌یی زنگی برابر او ایستاده بود، چشم در چشم، و غوغا هنوز بی‌تاب در پای خندق‌ها افتادن سگ‌ها را انتظار می‌کشید. چشمان زنگی را دیده بودند که پرسشی جانکاه یکباره آنها را سفید کرد. پس‌پس به‌لبه پرتگاه رانده می‌شد. حرکات هراسناک دست‌هایش را دیدیم که انگار با کسی

از روبرو گلاویز شده باشد. هنوز در خم کنگره‌یی تکیه داشت که دیگر حتم کردیم فرو خواهد افتاد. دستارش را دیدیم که همچون خطی سبز در هوا کشیده شد و جثه‌اش را که با چشمانی باز و ناباور در خندق سقوط کرد. انگار پیش از آنکه توان چنگ انداختن در شکاف سنگ را از دست بدهد، خود لاشه‌یی شده بود که با تمام ثقل ناآگاهش به زمین می‌آمد، بی‌هیچ پیچ‌وتابی یا آن صدا که با کنده شدن از دیواره سنگی در گلوگاه سگ‌ها فرو خورده می‌شد.

گفتند در برابر حاکم پیاله‌یی آب‌خواسته، می‌نوشد، هم در آن حال که به نوبت باز را بردست داشته است. جارچیان در کوچه‌ها و برزن‌ها جار زدند که او را باد از جا کنده و در خندق انداخته است. دیگر صدای شیپورها را بر سر دیوارها نشنیدیم. سوارانی با شمشیرهای آخته راه می‌گشودند و حاکم را دیدیم که تنها در میانشان به سوی عمارت دیوانی می‌رفت. دیگر صدای سم اسبان را با سر زدن آفتاب بر سنگفرش کوچه‌ها نشنیدیم. کرکس‌هایی با پرهای ریخته و خاک‌آلود به شهر آمده بودند، انگار که از توفان‌هایی در بیابان‌های دور گریخته باشند. صف درازی از آنهاروی کنگره‌ها، شاخه‌های خشک درختان بادام، هره‌های عمارت دیوانی نشستته بود، و از پسرکانی که به آنها سنگ می‌انداختند، نمی‌ترسیدند. در کوچه‌ها که می‌گذشتیم گاهی کرکسی سیاه با بال‌های سنگین همچون شبکوری

غول آسا به چشمان ما حمله ور می شد. بادهای گرمی که می وزید غباری سرخ از خاک رس را با خود می آورد، در برگ های سوزنی بوته های گز می پیچید، جوانه های نارس گیاه را از هم می شکافت، پرپر می کرد، و با خود می برد. درختان دیگر سایه یی از خود بر زمین نمی انداختند. پرندگان سفید را دیدیم در آسمان بالای سرمان، سرگردان بر فراز بام ها و خانه ها، و گاهی لاشه یی از آنها را در کشتزارها بر قشر مواجی از شن های بیابان پیدا می کردیم.

از پله ها که بالا رفتیم استخوان هایی را دیدیم که کوهی بود پشت سردرسنگی. آشیانه از هم پاشیده لك لك ها را دیدیم، و نقش آن سوار را بر دیواره یی بلند که نگاه بر منظری از بیابان داشت، با بازی نشسته بردست چپ، و در رگه های خام سنگ از یاد رفته بود. منجنیق ها و تاق بندهایی را دیدیم که پای ستون ها و دیوارها افراشته بودند، نردبان هایی که حجاران از آنها بالا می رفتند، چرخ هایی که خاک را از دل زمین بیرون می کشیدند، ناوه ها، دیلم ها و قلم های فولادی را وانهاده در میان تراشه های سنگ، شاخه های پوسیده یی که از حفره ها بیرون آورده بودند، و خم های شکسته رنگارنگی که همه جا روی زمین پخش شده بود. از پشت کنگره ها گودی خندق ها را دیدیم که گردبادها در آن زوزه می کشید و خاک و شن را بر سنگهای خاره می کوفت. از پله های دهلیزی پایین رفتیم که به شبستانی با ستون های بلند

از مرمر کدر گشوده می‌شد. از میان شکاف‌های سقف پاره‌هایی از آسمان تفتته و سرخ‌فام غروب را دیدیم. وزش بادهایی که به‌درون می‌آمد ما را از دالانی به‌دالان دیگر برد، چاه‌های بی‌انتهایی که در آنها تا زانو در ریشه‌های درهم و بدبوی گیاهان فرو می‌رفتیم. از تالارهایی گذر کردیم که نرگسه‌های گچ و ستارگانی از آینه زیر گام‌هایمان خرد می‌شد. پنجره‌هایی برای همیشه بسته مانده بود که وقتی آنها را می‌گشودیم رو به بستره‌های صلب و سخت خاک داشت، و بررف آنها زیر آسمانه‌هایی از آجر منقش گلدان‌هایی سفالین درامان مانده بودند. از درگاهی به باغچه‌یی پا گذاشتیم با خیابان‌ها و حوض‌های مطابق آب که از خاک خالی شده بودند. پلکان‌هایی ما را به اتاق‌ها و ایوان‌هایی از خاکستر برد، با ناودان‌هایی که از سنگریزه پر شده بودند، و در اشکوبی دیگر جلوخانی بود سنگفرش کرده که از آنجا راه به‌خلوتی بردیم با حوضی برابر تالاری دیگر که تیرک‌های نیم‌سوخته‌اش از لابلای ورقه‌های گچ بیرون زده بودند، و بر دیوار تاچه‌هایش نقوش رنگه-باخته‌یی از گل‌ها و پرندگان داشت. گورستانی را دیدیم با سنگ گورهایی که در میان کنده‌های شکافته درخت پراکنده بودند. در کوچه‌هایی به هم می‌رسیدیم که انگار پیش از این جایی آنها را دیده بودیم و هر پیچ و خم آنها را می‌شناختیم. در دکه‌هایی ترازوها، زنگه‌ها، یراق‌ها و پیکره‌هایی از استخوان یافتیم، انسان و

چهارپا که از هجوم خاک در آن حفره‌ها پناه بسته بودند. در کاسه‌هایی از گل پخته سنبله‌های زرد رنگ گندم را دیدیم. مارپیچ پلکان‌ها در دوار نفس‌گیرشان ما را به ژرفاهای دیگری بردند، به زیرزمین‌ها و سردابه‌هایی که در آنها خم‌های شراب در استحالهٔ جاودانشان تفاله‌های انگور را به غباری گس و عطسه‌آور تبدیل کرده بودند. بر جرزهای سنگی نقش جانوران بالدار را دیدیم که پنجه‌های يك دست خود را بلند کرده بودند، و در پاگردها، گاو و شیرانی که سر انسان داشتند. پیکره‌یی بر چهارپایه‌یی از سنگ نشسته، مگس‌پرانی بالای سرش گرفته شده بود، که غلامی آن را در دست داشت. سوارانی با نیزه‌های بلند در پی هم می‌رفتند، و چشمه‌های زره بر تن‌هایشان انگار که پیش چشم ما در هم چین می‌خورد، حرکت می‌کرد، و بر عضلات ستبرشان می‌غلتید. در زیرزمینی نفس‌هایی مانده را در هواهای نمور بو کشیدیم. شتک‌های خون را دیدیم طبله کرده بر دیواری از آهک، و مفصل‌هایی از استخوان را که در قل‌های زنجیر متلاشی شده بودند. در آخوری از سنگ مشتی علوفهٔ پوسیده پیدا کردیم. زنانی را نشسته کنار گودال تنورها یافتیم، و دست‌های که هنوز دانه‌های جو را خرد نکرده بودند. بر قفسهٔ سینه‌یی آویزه‌هایی از عقیق و لاجورد را دیدیم، رشته گیسوانی را که انفجار نمک در خاک بود، و آنسو تر، استخوان‌های فروپاشیدهٔ اسبی را که در شیمه‌یی ناگهانی بر گلدانی

از فیروزه پا کوفته بود.

در بیگاهی که نه شب بود و نه روز، غوغاییان در پای خندق‌ها مشعله‌هایی را از پلاس و کهنه قیراندود بر سر چوب‌ها کرده و در حلقه‌یی از آتش و دود پا به زمین می‌کوفتند. گزمه‌هایی مست شعرهایی را با آواز بلند می‌خواندند که شکوه از دست حاکمی سگت‌باز بود و ماوجبی اندک، و دست در دست در کوه‌ها و چهارسوق‌ها می‌رفتند. قلندرانسی که از راه‌های دور می‌آمدند، روایت‌های غریبی را برای ما نقل می‌کردند. آنان به خواب یا به بیداری خواب‌زده‌شان، زنگی میرآخور حاکم را دیده بودند که با دستار سبزش در بیابان‌ها می‌گشت. چشمانش از نگریستن بر شن‌های روان کور شده بود، و ملغمه‌یی از اصوات نامفهوم همچون شطی از کف از لابلای دندان‌هایش بیرون می‌ریخت. از آنان طلب‌جرعه‌یی آب کرده بود تا استسقاییش را فرونشاند. تنبور زنانی نشسته بر دامنه‌های خاک‌آهنگ‌سازهاشان را درهم انداخته و کلمات موزونی را با یکدیگر می‌خواندند؛ مضمون‌هایی آشنا از بدبیاری نفس، بنده‌یی که پا از گلیم خود فراتر گذاشت، سلسله نام مرادان و ارواح دلیلی که در بیابان‌های مهیب به‌یاری می‌شتافتند، چشمه‌یی که پس از گذشتن از وادی‌ها پدیدار می‌شد و آبش به‌زاللی اشک چشمان‌زنگی نابخشوده‌یی است، سایه خوش دیواری، و عطر سرخ گلی که بیابان را از خود آکنده است.

صدای ضجه‌هایی در باد شنیده می‌شد، انگار بندبند زنی را از هم جدا می‌کردند، یا صدای حیوانی بود که در طلب جفت از حلقومش بیرون می‌آمد. او را دیدیم که سربرهنه با جامه‌یی سفید در حلقه‌یی از قلندران، غوغاییان، و مارافسایان بر تخته‌سنگی نشسته است. با کوبش دهل‌ها و پاهای برهنه بر پاره‌های سفال و استخوان و خروش قلندرانی که تمهیل می‌گفتند، سر تکان می‌داد و جامه خود را به دندان می‌کند. زنانی با چوب خیزران بر سر و روی او می‌کوفتند، گیسوانش با بادها می‌رفت و شورابه‌یی از گوشه دهانش بیرون می‌ریخت. گردن سپید بر می‌گرداند و خیره در جایی یا در چشمان کسی می‌نگریست. در چشمانش نمی‌توانستیم نگاه کنیم که می‌گفتند کسانی را از خود بیخود کرده است. در خانه جولاهه‌یی او را یافته بودند که بند برپایش زده بود تا نگریزد، قلندری یا گزمه‌یی مست در پس کوچه‌یی یا خرابه‌یی با او در نیامیزد؛ یا آنکه، در کشتزارها همچون ماده‌گاوی ماغ کشد، تن بخرشد به سنگ‌ها و خارهای بیابان، یا سر چاهی رود، قرص روی خود در آب بیند و از سر در چاه خود را فرو اندازد. جامه ژنده‌اش را بیرون آوردند. آمیزه‌یی از گلاب و ریحان به او نوشانیدند و اندام‌های ملتهمبش را با آن شستشو دادند. موهای ژولیده‌اش را شانه کردند. با جامه‌یی سپید او را سوار بر مادیانی در کوچه‌های شهر گرداندند و به پای تپه آوردند. غوغاییان گرد او ظرف‌های بزرگ مسین را

بر هم می کوفتند، و افسار مادیان را می کشیدند. برای او گوشواره ها و سینه ریزهایی ساخته بودند از خر مهره و صدف، و دست برنجن هایی از مارهای مفرغینی که در خاک های تپه پیدا کرده بودند. بساکی بر سرش گذاشتند از ریشه های پوسیده درخت و پره های ریخته کرکس ها که در چین و شکن موهایش فرو شده بود. گاهی که چشمان نیمه باز و آبناکش را فرو می بست و سر از چرخش خود باز می ایستاد، پیشانی داغ و رنگباخته اش تکیه گاهی را در باد می جست. اما گردن را شاه رگ های متورم به یکسو می کشید و سر روی شانه فرو می افتاد. زنگله های عرق را می دیدیم که غلتان غلتان از لابلای موها، بر پیشانی و گونه های نزارش جاری بود. دروزش تند و ناگهانی بادی که دنباله های جامه سپیدش را به کناری زد، ساق های پایش را دیدیم که بر پوست بی خونشان کرکی سرخ رنگ روییده بود، انگار نیم تنه جانوری، یا پاهای بهمیه یی باشد که در گردباد خروشان از خاک بر تخته روانی از استخوان و دود غنوده بود. سوارانی در بادها پیش آمدند و ما را در روشنای آتش جرگه کردند. حاکم را در میان آنان دیدیم، آن دو اخگر سوزان چشمانش را در تاریکی بازشناختیم که پرسیان و جویان، از سوئی به سوئی می رفت. بر مرکوب بی قرارش نهیب می زد که در سکوت بر تخته سنگی سم می کوفت، گردن می کشید و به گرد خود می چرخید. صدایی از ته دل خروشید، بانگ زد، «این فتنه ها همه

از او بوده است!» و آنگاه جهش سواری بود که به میان جرگه تاخت، و با ضربه شمشیر پیکر سپید زن را به دو نیم کرد. موجی از خون بر خاکها و ریشه‌های پوشیده ریخت. شورابه‌هایی از اندرونه با حباب‌های جوشانی بر زمین سرازیر شدند. تکه‌های گوشت تن او را دیدیم، خرمهره‌ها و صدف‌ها را، که در خون می‌غلطید، به هوا می‌جست... و ما در آن ساعت سست بودیم.

طعم شور خاک را در دهان‌هایمان مززه کردیم. لایه‌یی از شن روی کشتزارها و گورستان را پوشانید. شنباده‌ها، درختان بادامستان را در خود گرفتند، تنه‌های تناورشان را از هم شکافتند و شاخ و برگ آنها را در بیابان‌ها و دره‌های دور پراکندند. موجی از سنگریزه و نمک حصار شهر و دروازه‌ها را درهم کوفت. دیواره‌هایی از خاک که در کوچه‌ها و میدان‌ها می‌توفید و پیش می‌رفت، درهای بزرگ عمارت دیوانی و چهارچوب پنجره‌ها را از جا کند، در هشتی خانه‌ها، اندرونی‌ها، و راهروهای تودرتو پیچید و حیاط‌های مشجر و بوته‌های گل سرخ را آشفست. خاکی نرم از سقف اتاق‌هایمان فرو ریخت. تالاب بخاری‌ها بالا آمد و در کوزه‌های آب سرریز کرد. قلمستان‌های موزیرورو شدند. باد تل‌های خاک و استخوان را، داربست‌ها و تاق‌بندها را از هم پاشید و باخودبرد. خاک دامنه‌ها را می‌خراشید، زبانه‌های خاک را در ژرفای خندق‌ها برمی‌گرداند و پیچان تا نوک تپه بالا می‌رفت. آنجا که دیواری بلند ناگهان از پی،

خردوخالی می‌شد. سردری از سنگ تکیه‌گاهش را از دست می‌داد، حفره‌یی تازه دهان‌باز می‌کرد که در گره‌گاه وزش‌های تند و متخالف، لایه‌های پنهانی از خاک و خاکستر را بیرون می‌ریخت. شبی آواز مرغ ناآشنایی را شنیدیم که در بادها راه گم کرده بود. با دهان‌های پر شده از خاک در خورشیدهای افسرده آسمانی باژگون چنگ انداختیم، و در حفره‌های غرنده زمین سرگردان شدیم. دست‌هایمان را می‌بینی که دانه‌های جو را خرد نکرده‌اند، جوی‌هایمان را که هنوز ترنم آب از آنها به گوش می‌رسد، و آینه‌هایمان که تصویری شکسته از سروهای معلق و پرواز مرغان در باغ‌های سنگ‌دارند... این همه را می‌بینی پست شده و خاک شده تا آنگاه که نسیمی بوزد، پاره‌های ابر سفید در آسمان شناور شوند و سایه‌هایی بازیگوش بر ما گذر کنند. گیاهانی در عطر آن باران‌ها که بر ما می‌بارد، ما در افتادگان و فراموش‌شدگان، سر از خاک بیرون آورند، و آهوانی پای‌چشمه‌های جوشان آب آیند.

همه از يك خون

يکروز ما ديگر صدای آن قدمها را نشنیدیم. ایستاده بودم کنار پنجره و بیرون را نگاه می‌کردم. پدر در جای همیشگی اش نشسته بود. سرم را که برگرداندم چشمان شگفت‌زده و اندوهبارش را دیدم. او هم دیگر آن صدا را نمی‌شنید. خانه ساکت بود. با شتاب به طرفش رفتم، روی زانوهایش نشستم، و او همچنانکه موهایم را نوازش می‌کرد با صدایی که به زحمت از سینه بیرون می‌آمد در گوشم گفت:

«ما تنها می‌شویم دخترکم، تنها!»

شاید ساعت‌ها می‌گذشت که او از پیش ما رفته بود. در تاريك و روشن هوا اتاقش را در طبقه بالا ترك کرده بود. در آن ساعت من خواب بوده‌ام. اما پدر که بیدار بوده است؟! صبح زود از خواب برمی‌خاست، برای من

و برادرهایم چای درست می‌کرد. توی حیاط می‌رفت و به گلم‌های باغچه آب می‌داد. برای او صدای آن قدم‌ها پاره‌ای جداناشدنی از خانه بود. پس از مرگ مادر ما آنرا مدام شنیده بودیم. پدر حتی در قیل و قال آن برادرهای دیگر هم صدا را می‌شنید. می‌دانست که هست. توی اتاق نشیمن بیشتر از هر جای دیگر آن را می‌شنیدیم. ضرب ناموزون قدم‌هایی بود که بر سقف اتاق تکرار می‌شد. برادر بزرگتر يك پا را بفهمی نفهمی روی زمین می‌کشید. پای راستش باید کمی کوتاهتر از پای دیگر بوده باشد. سالها پیش در چهار یا پنج سالگی خودش را از مهتابی به پایین پرتاب می‌کند تا پدر را در بازگشت از سفری طولانی در آغوش بگیرد. پدر خسته و خاک‌آلود در آستانه در لحظه‌ای دستهای گشوده او را می‌بیند و شاید یکی دو فاخته را که از روی آجرهای کف حیاط به هوا می‌پرند، اما تنها می‌تواند خودش را پای مهتابی برساند و جثه بیمهوش پسرك را از روی زمین بردارد. پدر صدای آن پای خردشده را حتی در خواب‌هایش هم می‌شنید.

خاطره‌های من از او، از بزرگترین برادر انگشت-شمار است. از بس آنها را در خواب‌ها و بیداریم مرور کرده‌ام به سکه‌های دست‌سوده‌ای می‌مانند که دیگر نقش و نگارشان پاك شده باشد. بارها پای آن مهتابی ایستاده‌ام و بالا را نگاه کرده‌ام. فاصله آن تا زمین زیاد نیست. هنوز هم هره سست و ریخته‌ای دارد. در میان برادرها و از همه بیشتر به پدر شبیه بود. بینی برگشته و نگاه

نافذ او را داشت. راه رفتنش با آن قد بلند به کسی می‌مانست که يك پایش برای همیشه خواب رفته باشد. صدای پای او را می‌شنوم که از پله‌ها بالا می‌رفت تا خود را به اتاقش برساند، در را به روی خودش ببندد و ساعت‌ها در تنهایی از این سوی اتاق به آن سو قدم بزند. تا وقتی مادر زنده بود غذایش را او به طبقه بالامی برد. گاهی سعی می‌کنم تصویری از برادر بزرگ را از چشم پدر در خیال برای خودم مجسم کنم: مرد جوانی که اندام‌های کشیده و نیرومندی دارد، پوستی سفید و پر خون، موهایی سیاه بی‌هیچ چین‌وشکن که با انگشتان دست مدام آنها را شانه می‌کند و به پشت سر می‌برد. جمجمه‌اش با آن پیشانی بلند و استخوانهای بزرگ فك به جمجمه‌ اسب می‌ماند و هنگام راه رفتن به جلو خم می‌شود. شانه‌هایش فروافتاده است. آن نقص پای راست، اگر اصلا نقصی باشد با رفتار کند و کاهلانه اندام‌های دیگر او هماهنگ است. می‌توان از آن چشم پوشید، اما حتی از دور هم پیداست که او راه نمی‌رود، خودش را روی زمین می‌کشد.

«نه، نه، این همان نیست که من می‌خواستم!»

آیا اینها همان کلماتی نیست که پدر با خشمم بر زبان آورده بود؟ از ترس به آغوش مادر پناه می‌بردم. مادر می‌لرزید. او هم شاید در برابر پدر که سراپا برافروخته بود، پناهاگاهی را می‌جست و مرا محکم در بغل می‌گرفت. اشک‌هایش روی صورتم فرو می‌چکید.

گرم و شور بود. آنها را به حال خود می گذاشتم و از پله ها بالا می رفتم. خودم را به اتاق برادر می رساندم. او در را باز می کرد و مرا به داخل اتاق می برد. در برابرم زانو می زد. صورتم را در دستهای بزرگش می گرفت، با انگشت بافه ای از موهایم را که روی چشم افتاده بود کنار می زد، در چشمهایم خیره می شد و لبخند می زد، «آه، خواهرکم، خواهرکم...»

گاهی که این خاطره را در خوابهایم به یاد می آورم چشمانم خیس از اشک می شود.

اتاق او در این سالها دست نخورده مانده است. هر از گاهی می روم و آنجا را گردگیری می کنم. چیز زیادی از او به جا نمانده است: يك تخت سفری که لحاف با دقت روی آن تا خورده است، پرنده ای خشك شده روی رف بخاری دیواری، يك نقشه رنگ و ورورفته جغرافیا، خنجری در غلاف چرمین و يك قطب نما در کشو میز، ساعتی دیواری که عقربه های آن برای همیشه ساعت پنج صبح یا پنج عصر را نشان می دهند، چند تایی کتاب، جامی از بلور، و شمعدانی مفرغی که قطره های شمعی سوخته روی نقوش شاخه هایش ریخته و هنوز پاك نشده است. انگار که همین دیروز آنجا را ترك کرده است. من کنار پنجره ایستاده ام، آفتاب دیگر پهن شده است، پاره ابری سفید برزمینه آبی آسمان میخکوب شده است، فاخته ای با بالهایی سنگین از بلندترین شاخه درخت کنده می شود و در هوا خود را رها می کند. همه چیز بی-

صدا است. حتی نرم بادی هم که در پرده‌های تور اتاق نشیمن می‌پیچید صدایی ندارد. نمی‌توانم آن سکوت را تاب بیاورم. خودم را در آغوش پدر می‌اندازم، و او همچنانکه انگشتانش را در موهایم فرو می‌برد در گوشم زمزمه می‌کند. صدایش به خش‌خش برگ‌هایی می‌ماند که باد پاییز آنها را آشفته کرده باشد. برادر بزرگتر چند ماهی پس از مرگ مادر برای همیشه ما را ترك کرد.

آن برادرهای دیگر را من خودم بزرگ کرده‌ام. هردو به فاصله یکسال از همدیگر به دنیا آمده‌اند، و پس از تولد آخری، همانکه موهای سرخی دارد، مادر مرد. این‌ها شباهت‌هایی با مادر دارند. هردو پیشانی کوچک و رنگ‌پریده او را به ارث برده‌اند که پشت آن روحی بردبار خانه کرده بود. جمجمه‌هایشان کوچک است. آن روزها اگر سرزده به اتاق نشیمن می‌رفتم، پدر را می‌دیدم که وامانده در میان‌شان انگار می‌خواست با تکان دادن دست دو جانور غریب و سمج را از خود براند، «اه... اه...» در آن سالها من برای آنها هم مادر بودم و هم خواهری که کم‌کم با رفتار ناشیانه‌ام در ترخشك کردنشان و نوازش‌های گاه‌وبیگاه خو می‌گرفتند. پدر به من یاد داد که چگونه مرغ درسته‌ای را پر بکنم، و یا اندرونه ماهی را بیرون بیاورم، کاری که هنوز هم از آن وحشت دارم و مورمورم می‌شود. گاهی که پدر به شکار می‌رفت، و این بعد از مرگ مادر به ندرت اتفاق

می افتاد، ران درسته حیوانی را با خود به خانه می آورد. آنرا می پختم، و در سکوت تکه تکه دهان پسرکها می گذاشتم، از این کار لذت می بردم، و آنطور که آنها لقمه های گوشت را پشت سرهم می جویدند و فرو می دادند مرا به تعجب می انداخت. از غذا دادن به آنها که فارغ می شدم، پدر را می دیدم که در گوشه تاريك اتاق نشسته و در خود فرو رفته است. چشمانش که ابروهایی سیاه و پر پشت روی آنها را سایه دار کرده بود، پلك هم نمی زد.

برادر دوم تنها يك سال مادر را در کنار خود داشت. اما همان يكسال کافی بود که خاطره ای گنگ و مبهم از او برای همیشه در ذهنش باقی بماند. از وقتی زبان باز کرد و توانست روی پاهای خود بایستد، بشدت به من وابسته بود. نبودن مادر را نمی توانست باور کند. از هر راهی که به عقلش می رسید خودش را به من نزديك می کرد، اما حرکاتش از همان اول ناشیانه بود. با اینکه نگاه مات چشمان کبود رنگش بیش از هر موجود دیگری در این دنیا مرا به یاد مادر می انداخت، اما ترجیح می دادم که از او فاصله بگیرم. همینکه دوروبرم می پلکید برایم کافی بود، و وقتی که جورابی را وصله می کردم، یا پیراهن ساده ای را برای خودم می دوختم، از حالت بی خیالش که خود را با بازیچه ای سرگرم می کرد دلم می گرفت. خیلی زود یاد گرفت که ساعتها در گوشه ای با خودش تنها باشد. پیش از آنکه خواندن و نوشتن یاد

بگیرد می توانست شعرهایی را از حفظ بخواند. این شعرها را من از کتابهای پدر که روی رف بخاری چیده شده بود، انتخاب می کردم و برای او می خواندم. درست نمی دانم، اما شاید ناخودآگاه فکر می کردم که پدرزمانی برای بزرگترین فرزندش همین کار را می کرده است. پسرک بی آنکه زبانش بگیرد، کلماتی را که هیچ از معنایشان سر در نمی آورد، بلندبلند برای ما می خواند. آن رفتارهای ناشیانه را به این قدرت حافظه و ادای درست کلمات می بخشیدم، و وقتی در مردمک های شفاف و کبودش خیره می شدم همه چیز را به او می بخشیدم. این احساس به من دست می داد که آدمی با آن چشمها هرگز نیازی به سخن گفتن پیدا نخواهد کرد.

یکبار که در هفت یا هشت سالگی از مدرسه به خانه برگشت، پای راستش برهنه و غرق در گل ولای کوچه ها بود. پوتین را از پای دیگرش بیرون آوردم. پاهای یخ زده اش را در طشتی از آب گرم گذاشتم. پای راستش را، همانکه گل آلود بود، در آب مالش می دادم و می خواستم او را به حرف بیاورم. اما بیموده بود. به یاد نمی آورد که پوتینش را کجا انداخته است. نه انگار که هرگز پوتینی داشته است. سر و صورتش را هم شستم، با حوله ای کنار آتش بخاری خشکش کردم و او با چشمان درشت و کبودرنگش هاج و واج مرا نگاه می کرد. نگاهی مات تر از همیشه داشت. قندابی گرم به او نوشاندم. پیشانی اش را بوسیدم و رفتم که در تنهایی گریه کنم.

اما در اتاق نشیمن سرم را روی زانوان پدر گذاشتم، و او در حالیکه با دستهای استخوانی‌ش موهایم را نوازش می‌داد، با صدای فروخورده‌ای در گلو کلماتی را در گوشم زمزمه کرد. صدایش به همان خش‌خش برگ‌هایی می‌مانست که باد پاییز آنها را آشفته کرده باشد،

«ما تنها می‌شویم، دخترکم، تنها!»

یا آن‌شب که اتاقش را آتش زد، وقتی که دیگر جرقه‌ای کار خودش را کرده بود و فرش و رختخواب در شعله‌های آتش می‌سوخت، او هنوز در خواب بود. سرشب هیزم‌های توی بخاری را با سیخکی زیرورو می‌کند. هیچ چیز به اندازه شعله‌های آتش او را به‌شگفتی نمی‌انداخت. همانجا کنار بخاری به‌خواب می‌رود. نیمه‌شب ضجه‌های برادر کوچک بود که ما را از خواب بیدار کرد و صدای مشته‌هایش که به‌در بسته اتاق می‌کوفت. سطلی آب سرد را روی او ریختم تا بیدار شد. پاهایش تا کشاله‌های ران سوخته بود، اما احساس درد نمی‌کرد. گیج و منگ با نگاه از ما می‌پرسید که چرا او را از خواب بیدار کرده‌ایم. روزها و روزها پس از آن شب مرهمی شیری‌رنگ را روی تاول‌های درشت و آبناک پاهایش می‌مالیدم تا ناخن انگشتانش از لابلای گوشته‌های سرد و سیاه‌شده پنجه‌ها بیرون زد. هر بار که به او سر می‌زدم تا آشی را با قاشق به‌دهانش بگذارم، می‌دیدم که در آفتاب کنار پنجره نشسته است و تاول‌های پایش را با نوک سوزنی می‌ترکاند. با کمک چوب-

های زیر بغل از این اتاق به آن اتاق به دنبال من می آمد. گاهی در این حالت نقش زمین می شد. مدتها بی حرکت کف اتاق افتاده بود، و وانمود می کرد که مرا بالای سر خود نمی بیند، سنگینی دستم را بر پیشانی و گرمای نفس هایم را بر گونه هایم حس نمی کند. او را از جا بلند می کردم. سینه خیز با پنجه های دستش که فرش کف اتاقها را چنگ می زد، خود را به دنبال من می کشاند و اصوات بی معنایی را از دهانش بیرون می داد. بازی های دیگری هم بلد بود. جلو چشم من شعله شمعی را با انگشتانش می گرفت و آرام آرام آنرا خاموش می کرد.

حالا اگر کسی او را در خیابانها و کوچه های خلوت ببیند که تنها قدم می زند، کاری که بشدت دوست دارد، از پیری زودرس چهره او بیکه می خورد. با اینکه در سالهای اول جوانی است، قیافه مرد میانسالی را پیدا کرده که موقع راه رفتن کمی قوز می کند. اما اینهم یک بازی است. فرق موهایش را از وسط باز می کند و با این کار پیشانی اش را رنگ پریده تر نشان می دهد. عینک هم می زند. شعرهایی که در کودکی از حفظ کرده، آنهمه کتابها که بی هیچ ربطی و نظمی در تنهایی خوانده و باز خوانده است، این توانایی را به او می دهد که در گپ زدنهایش پشت دکه کتابفروشی یا سر میز کافه ای شنونده خود را مسحور کند. با اینحال او اهل مطالعات جدی و تحصیلات منظم نخواهد بود، و در این کار عمدی دارد. به گونه ای درمان ناپذیر شیفته تصویری

است که از خود در ذهن ساخته است، تصویر مردی که عمری را بر سر سودایی محال می‌گذارد. اما اینهم هست که اگر خود سودی از این سودا نمی‌برد، به دیگری هم زیانی نخواهد رساند. گنجی و سر به هوایش در خیابانها و کوچه‌ها یا وقتی که آسمان و ریسمان را به هم می‌بافد، آنقدرها هم بی‌لطف نیست؛ بخصوص با آن چشمها که حتی از پشت شیشه‌های عینک خیره‌ترین نگاهها را هم در ژرفای خود فرو می‌برد. به سرووضع خود بی‌اعتنا است. در گرما و سرما لباسهایش چندان اضافه یا کم نمی‌شوند. اما به حد وسواس در برخوردهایش مؤدب است، و حدس می‌زنم که راحت بتواند دل دخترکان هم‌سن و سالش را بدست بیاورد. کمی باید پا را از دایره عرف و عادت بیرون گذاشت تا او کاری کند که از خنده غش و ریشه برویم، همچنانکه می‌تواند سازگار و آرام بنشیند و به حرفهای شما گوش کند. گاهی عصرها بامن روی مهتابی می‌آید. فنجانی چای جلو او می‌گذارم که جرعه‌جرعه می‌نوشد و با مهارت بازیگری کمپنه‌کار نقش سنگ صبور دخترکی سبکسر و پرحرف را بازی می‌کند. چشمهایش از پشت شیشه‌های تیره عینک پیدا نیست. من حرف می‌زنم و پشت سرهم برای خودم چای می‌ریزم و سیگار روشن می‌کنم. در يك لحظه که به خود می‌آیم می‌بینم که مدتها است با خودم حرف زده‌ام. او را صدا می‌زنم. جوابی نمی‌دهد. برمی‌خیزم و نزدیک او می‌روم. روی دسته صندلی می‌نشینم و دستم را بر پیشانی‌اش

می‌گذارم. به خوابی بی‌موقع فرو رفته است. یکی از دکمه‌های پیراهنش را که باز مانده می‌بندم. لبخندی کودکانه و نابجا مثل همیشه بر لبهایش آمده است. فنجان چای دیگری برای خودم می‌ریزم. در مهتابی قدم می‌زنم، یا روی هره خم می‌شوم. با دستی تکیه‌گاه چانه قرص خورشید را نگاه می‌کنم که در غبار افق پایین می‌رود. سایه‌های دراز غروب در باد به حرکت درمی‌آیند و هوا روبه‌تاریکی می‌رود، اما من به افکار و خیالات دور و دراز خودم در تنهایی ادامه می‌دهم.

کوچکترین برادر، همانکه موهای سرخی دارد، وقت به دنیا آمدن در زهدان مادر چنگ انداخته بود و آنرا با تمام اندرون‌هاش بیرون کشید. مادر در بستری غرق در خون مرد. اما چهره‌اش هیچ نشانی از مرگ نداشت، با آن پلکهای کشیده و گونه‌های بی‌رنگ زیبایی گمشده‌ای را باز یافته بود که من آنرا همچون خاطره‌ای دور از سالهای جوانی او به یاد می‌آوردم و می‌شناختم. سومین برادر حرکات لجوجانه و غریبی داشت. به حیوان کوری می‌مانست که دائم در حال تقلا باشد. از سروکول من بالای رفت. کرکی سرخرنگ تمام تنش را پوشانیده بود. تا پنج یا شش سالگی موهای سرش را کوتاه نکردم. هر بار که تنش را می‌شستم و با حوله خشک می‌کردم، آن شرابه‌های سرخرنگ روی کتف‌ها و بازوانش را در جهت خوابشان شانه می‌زدم. گاهی که بافه‌ای از موهایش که تا روی شانه فرو می‌ریخت در شعاع آفتاب به رنگ

عقیق روشن درمی آمد از شادی بی اختیار به طرفش می دویدم، او را در بغل می گرفتم و سر و صورتش را غرق در بوسه می کردم. من چه بسیار که بر بازوها و کتف های این پسرک سرخ مو بوسه زده ام.

او می توانست فرزند عزیز دردانه پدر باشد، همچنانکه برای من موجودی حدفاصل میان انسان و عروسک بود. از میان ما چشمان او شبیه چشمهای هیچکس نیست؛ نه به پدر رفته است و نه به مادر. نگاهش همیشه روی اشیاء می لغزید. تاب خیره شدن در چشم دیگری را نداشت و هنوز هم ندارد. انگار در این دنیا هیچ چیز نیست که نگاه او را به خود جلب کند. آنروزها در رفتار و حالت های او تجسمی از محبوبی جفاکار را می دیدم. بفهمی نفهمی از برابرم می گریخت. گاهی که صورتش را در دستانم می گرفتم و چشم در چشم غافلگیرش می کردم، با نگاهش دنبال بازیچه ای روی زمین می گشت. اگر بیشتر ادامه می دادم و همچنان خیره در چشمهایش زل می زدم، در يك لحظه که مردمک های گریزاننش ثابت می ماند، می دیدم که با نگاهش مرا به ریشخند گرفته است. حضور پدر هر جا که بود او را می ماند. از همان اول هم می دانست که چطور دوروبر پدر آفتابی نشود.

این پسرک عاشق روزهای بادی بود. باد که می آمد و درها و پنجره ها را به هم می کوفت، بی قرار می شد. گردنش را به این سو و آن سو تکان می داد. کله کوچکش

روی تن سنگینی می‌کرد، مثل زال‌ها که چشمانشان روشنایی را تاب نمی‌آورد، پلك‌هایش می‌لرزید و به هم می‌خورد. باید او را محکم در بغل می‌گرفتم تا نگریزد و سرش را به دیواری یا رف پنجره‌ای نکوبد. می‌گفت، «خواهر می‌شنوی، خواهر می‌شنوی؟» دانه‌های درشت عرق را از پیشانی‌اش پاك می‌کردم. گوشم را روی جمجمه‌اش می‌گذاشتم، انگار با این کار طنین صداهایی را که او می‌شنید، من هم می‌توانستم بشنوم. اما هیچ صدایی نمی‌شنیدم، و تنها بوی موهای سرخس دردم‌آغم می‌پیچید که بوی پر فاخته بود. بزرگتر که شد پسرک گریزپائی بود که کمتر در خانه می‌ماند. به آدم بالفی می‌مانست که دیر یا زود از هر جا که هست شرع برخواهد کشید. حتی وقتی هم که در خانه بود، از اتاق به اتاق دیگر می‌رفت یا در باغچه سرگردان بود، احساس می‌کردم که سالهاست ما را ترك کرده و حالا برای برداشتن آخرین خرده‌ریزهای خود، پره‌های سرخرنگی که به جا گذاشته، پیش ما بازگشته است.

روزی را به یاد می‌آورم که نشسته بودم کنار پنجره و سوزنی را بادقت در تاروپود تکه پارچه‌ای تزئینی فرو می‌بردم، اما از زیر چشم او را می‌پاییدم. تندبادی ناگهان در شاخ و برگ بلندترین درخت خانه پیچید، در شاخه‌های واژگون بید افتاد، و هووکنان لاشه‌های زرد برگ را در هوا پراکنده کرد. نقش این بادبان را بر سفیدی پارچه که چشمانم را کور می‌کند هم‌رنگ

آسمان بدوزم یا با رگه‌هایی از کهر با که دریشم دویده است، و این فاخته را، برادرکم، و این لنگر را با چه رنگی نشان دهم؟ باد آجرهای کف حیاط را می‌روبد و از میان گلپا و بوته‌های پژمرده باغچه تنوره می‌کشد. او را می‌بینم که در قلب گردباد ایستاده است، دستها را در غبار باز کرده و موهای سرخش را که بلندتر از همیشه بنظر می‌رسند به دست باد داده است. در آن حال مرا صدا می‌زند که «خواهر می‌بینی؟ خواهر می‌بینی؟» نخ و سوزن بی‌اختیار از لای انگشتانم رها می‌شود تا او را تماشا کنم. خون در قلبم از جریان بازمی‌ایستد، و دیگر حتی کوب‌کوب سینه‌ام را هم که می‌خواهد از هم بشکافد از یاد می‌برم. اما درست در همین لحظه است که صدای پدر را در گوشه‌هایم می‌شنوم، زمزمه‌ای است در باد،

«ما تنها می‌شویم، دخترکم، تنها!»

برادر سوم در بیست سالگی چهره‌ی مرد کاملی را دارد. موهایش را همیشه کوتاه نگه‌میدارد و حالا در بزرگسالی رنگ سرخشان کمتر توی چشم می‌زند. از حالا رفتارش خشک و حسابشده است و احساس می‌کنم که با غیبت‌های گناه‌و بیگانه‌اش می‌خواهد ما را به‌روزی که برای همیشه ترکمان خواهد کرد عادت دهد. روبروی آدم که می‌نشیند کله سه‌گوشش را با آن چانه نوک‌تیز بالا می‌گیرد تا نگاهش از بالای سر ما عبور کند. مقصودش را اغلب با پرخاش و با حرکت دست و انگشتی که به اینجا و آنجا نشانه می‌رود به مخاطب خود می‌فهماند.

پرخاشگری‌هایش گاهی واقعاً بی‌معناست، اما سربتو و مغرور هم هست. با آن کله سه‌گوش، بینی نوک‌تیز و لبهای باریکش، وقتی دستها را هم از میچ خم می‌کند و ردیفی از انگشتان بلندخود را به‌رخ می‌کشد، بی‌شباهت به پرنده‌ای نیست که سراسیمه از هوا فرو آمده تا لختی پا بر زمین بگذارد. اما دوباره اوج می‌گیرد. از میان ما اوست که گلیم خودش را از آب بیرون می‌کشد. هر کاری از دستش برخواهد آمد. روزی را می‌بینم که حرف خود را سرانجام به‌کرسی خواهد نشانند. بسا يك اشاره انگشت سهم خودش را طلب می‌کند و زیادتر هم به‌دست می‌آورد. حتی آن‌روز هم، تنها من می‌دانم که اگر ناگهان دکمه یقه سفید و آهارخورده‌اش باز شود، از زیر گودی شفاف گلایش، موهایی سرخ و فردار بیرون خواهد زد.

حالا دیگر سالم‌هاست که به‌حضور خاموش پدر در کنار خودم عادت کرده‌ام. می‌دانم که چطور با او سرکنم. گاهی می‌شود که روزها و ماهها کلمه‌ای میان ما رد و بدل نمی‌شود. هیچ چیز از من نمی‌خواهد. گاهی به‌تنهایی با او حرف می‌زنم و همان آهنگ سنگین نفس‌هایش کافی است تا مطمئن شوم کلمه به‌کلمه به حرف‌هایم گوش داده است. اما تا بحال حتی به‌اشاره هم از نخستین فرزندش، بزرگترین برادر، حرفی به‌میان نیاورده‌ام. هرگز نخواسته‌ام در این باره پرس‌وجو بکنم. می‌دانم که هنوز هم به‌یاد اوست. شاید در تمام لحظه‌هایی که گوشه‌ای

نشسته و در خود فرو رفته است، او را به یاد می آورد، یا در خواب که هذیان‌های بریده بریده‌اش را می شنوم، با او حرف می زند. گفتگویی است که هرگز به پایان نخواهد رسید. در سکوت روزها و در خواب‌هایش ادامه دارد. گاهی از روی عادت کتابی را از قفسه برمی دارد، صفحه‌ای از آنرا باز می کند و ساعت‌ها به همان صفحه چشم می دوزد. از چهره‌اش پیدا است که از بسی معنایی کلمات یکه خورده است. مدت‌هاست که به سفرهای جوانی و میانسالی خود نرفته و آن شکارها که کله گوزنی کوبیده بر دیوار اتاق نشیمن یادگار آنهاست. به ندرت کسی به سراغش می آید. به گمانم از آدمهایی که اوزمانی می شناخته کسان زیادی زنده نمانده اند. مردی بود، درست هم سن و سال او که تا همین یکسال پیش هر از گاهی به دیدنش می آمد. در آستانه در کلمات نامفهومی را از لابلای دندانهایش می شنیدم، به او لبخند می زدم و سر تکان می دادم. یکر است می رفت، به اتاق نشیمن و با پدر ساعت‌ها ساکت و بی حرکت رو بروی هم می نشستند. سینی چای را که به اتاق نشیمن می بردم، پیرمرد را می دیدم که روی عصایش خم شده و چرت می زند، یا با دستهای لرزانش که رگ‌های متورم آنها از زیر پوستی چروکیده و خال خال بیرون زده بود، میوه‌ای را پوست می کند. سینی را روی میز می گذاشتم و از اتاق بیرون می آمدم. بار دیگر پیرمرد وقت رفتن همان کلمات نامفهومی را به من می گفت، با صدای بلند با او خدا حافظی

می‌کردم، و درخانه را پشت سرش می‌بستم. پدر همچنان در اتاق نشیمن نشسته بود و چراغ تا دیرگاهی از شب می‌سوخت. شاید همانجا هم به خواب می‌رفت یا ساعت‌ها با چشمانی بی‌خواب به اشیائی که از سالها پیش می‌شناخت، خیره می‌ماند. در این حالت‌ها احساس می‌کنم که او موجود بیگانه‌ای در میان ما است. نه انگار که سالهاست او را می‌شناسم. انگشتان استخوانی گره‌دارش که دسته‌صندلی را چنگ زده‌اند، رگه‌های گوشت‌آویخته زیر چانه و کیسه‌های پف‌کرده و سرخرنگ پای چشمهایش را انگار از سنگ تراشیده‌اند. نگاهش که به من می‌افتد، در قعر تاریکی چشمهایش هیچ پرسشی نیست. نزدیک‌تر که می‌روم می‌بینم که آن چشم‌ها مرا نگاه نمی‌کرده‌است؛ بی‌آنکه بخواهم احساس می‌کنم که او دیگر حتی در میان ما هم نیست.

وقت‌هایی که دلم گرفته است به اتاق طبقه بالا می‌روم. کلید آنرا همیشه پیش خودم نگه‌می‌دارم. آن اتاق از هنگام بلوغ تاکنون که سی‌سالگی‌ام را پشت سر گذاشته‌ام خلوتگاه من بوده است. مرا با همه رؤیاها و یادهایم در خود پناه داده است؛ و در آن لحظه‌هایی که بی‌پایان می‌نمود و من به هیچ چیز نمی‌توانستم فکر کنم. نه می‌توانستم گریه کنم و نه می‌توانستم. حتی زمان را هم از یاد می‌بردم. با پایایی برهنه‌آویخته از لبه تخت و دست‌هایی کرخت که به پشت، تکیه می‌دادم در سکوت می‌نشستم و به نقطه‌ای در فضای خاکستری رنگ اتاق خیره می‌ماندم.

پله‌ها را تك تك می‌شناسم. لبهٔ سومی سالهاست که خراشیده است، و آن پله دیگر، سومی یا چهارمی، یکی از آجرهایش زیر فشار پالِق می‌خورد. حالا در چشم به هم—زدنی از آنها بالا رفته‌ام، اما زمانی با ناخن‌های شیری—رنگم بر لبه‌ها و دیواره آنها چنگ می‌زدم و خودم را بالا می‌کشاندم تا او در اتاقش را باز کند، صورت کوچکم را در میان دستهایش بگیرد و در چشمهایم لبخند بزند. لبخندش را هرگز از یاد نخواهم برد. در آن اتاق كوچك و تك افتاده هنوز بوی او می‌آید که با غباری ناپیدا روی همه اشیاء نشسته است؛ روی تخت، روی فرش کف اتاق که او با گام‌زدنهای بی‌پایانش آنرا نخ نما کرده است. روی تخت سفری می‌نشینم. پرنده خشک شده را بر—می‌دارم و برداشتم می‌گذارم. اشیاء دیگر اتاق، مرده ریگ او، خنجر، شمعدان، کتابها... اجزاء ریز و درشت معمایی هستند که در تنهایی به من عرضه می‌شوند. بارها خواسته‌ام که کلید حل این معما را پیدا کنم. جایشان را تغییر داده‌ام، با دقت زیروری آنها را واری کرده‌ام، اما هر بار ناامیدتر آنها را سر جای همیشگیشان چیده‌ام. این اشیاء به چیزی اشاره دارند که درست همان لحظه که نزدیک است برای همیشه آنها بر من آشکار کنند، لب فرو می‌بندند و در خاموشی سالیانشان فرو می‌روند. کتابها را از میان کتابهای پدر دستچین کرده؛ یکی دو دیوان شعر و چند مجلد تاریخ است. شاخه‌های بلند شمعدان هر کدام نقش برجسته کلهٔ چهار قوچ را دارد که

شاخ‌هایشان در هم پیچ خورده است. آن جام بلورین را یکروز از پشت کتابها پیدا کردم. پاك و درخشنده انگار که تکه‌ای از خود هواست. در نگاه نخست می‌توان گفت که صاحب آنها در بیست یا بیست و پنج سالگی آدمی دوستدار سادگی و زندگی بوده است. در رؤیاهایش به سفرهایی دورودراز می‌اندیشیده‌است. آن نقشه‌جغرافیا که بر دیوار کوبیده شده و آن قطب‌نما به‌چه چیز دیگری می‌توانند دلالت داشته باشند؟ رویهمرفته نبودن هرگونه خرده‌ریز دست‌وپاگیر در اتاق نشان سبکبالی روح اوست یا خواست آشکار او برای آنکه سبکبال باشد، تا هر وقت که اراده کند بتواند چهار دیوار تنگ اتاق خود را ترك گوید. انگار هرگونه تعلقی، حتی به همین چند شیء را هم بر خود روا نمی‌دانسته است. به جام بلورین که نگاه می‌کنم در این برداشت خود دچار تردید می‌شوم. کافی است خنجر را کنار شمعدان روی میز بگذارم تا همه آنچه را که در ذهن خود رشته‌ام پنبه بشود. این دو شیء در کنار هم تقارنی را به وجود می‌آورند که برای من یادآور آیینی مرموز است؛ آیینی خشك و سخت که سرسپردن به آن ماندن و تاب آوردن را خواستار بوده است. زمانی با ذهن ساده دخترکی که تازه پا به سن بیست سالگی گذاشته بود، خواستم در میان کتاب‌ها قرینه‌ای دیگر پیدا کنم و لابلای صفحات آنها دنبال گلبرگی یا پروانه‌ای خشك شده گشتم. زمانی دیگر شمع‌هایی را در شاخه‌های پر نقش و نگار شمعدان گذاشتم و همه را یکجا روشن کردم.

اما از پیش هم می دانستم که این کارها همه بیهوده است. اینروزها کمتر به اتاق طبقه بالا می روم. هفته ها می گذرد که من به آنجا سر نزده ام. ساعتی بیشتر در اتاق نمی مانم و از پله ها با قدم هایی مطمئن پایین می آیم. می دانم که همیشه هست و دست نخورده می ماند. حضور مرا هر وقت که بخواهم پذیرا می شود و هیچکس را به آن راهی نیست. برای من آن اتاق و اشیائش گنجینه ای سر به مهر است. انبانه یادها است که در چهار دیواری اش جا خوش می کنم، درنگ می کنم و به زندگی بازمی گردم. گاهی فکر می کنم که نکند این دیدارها دیگر برای من عادت شده باشد. با خودم می گویم شاید بهتر است کتابها، پرنده، شمعدان و حتی فرش فرسوده کف اتاق را پایین بیاورم و برای همیشه اتاق خالی را فراموش کنم. اما جرئت دست زدن به چنین کاری را در خود نمی بینم. یکبار مرد جوانی که با او گفتگوهای درازی داشتم، در گردش عصر، به من گفت که اینها همه دایره بسته تصورات و خیالات زنی تنها است که کم کم به سی سالگیش نزدیک می شود. پيله ای است که گرداگرد روح خود می کشد. به زبانی سراسر است، دغدغه های ذهنی و وسواس های پیش پا افتاده پیردخترها است. دور و تسلسلی باطل است. تا این پيله هست تنهایی هست و تا تنهایی هست آن پيله روز به روز تنگ تر می شود. اما من تا پیری هنوز سالهای زیادی فرصت دارم. هر بار که از طبقه بالا پایین می آیم، بهترین لباسهایم را می پوشم. در سراسر و

اتاق‌های خانه برای خودم پرسه می‌زنم. اینجا شاخه‌گلی را باید در گلدان جابجا کرد و آنجا کتابی را که روی زمین مانده توی قفسه گذاشت. رایحه‌ای از عطر من در همه جای خانه پراکنده می‌شود. در برابر آینه‌ها می‌ایستم، هر آینه که سرراهم باشد، و از نزدیک به تصویرم در آنها نگاهی می‌اندازم. رنگ پوست روزبه‌روز سفیدتر می‌شود، در گلوگاه و براستخوان ترقوه از سفیدی می‌درخشد و پای چشم‌ها رنگ می‌بازد. این شاید آغاز پژمردگی است. اما موها را از پشت سر جمع کرده‌ام. تارهایی شبیه رنگ و یکدست از روی استخوان پیشانی کشیده شده‌اند تا آنرا برای همیشه فراسوی هر شکفتگی و پوسیدگی نشان دهند. گردنم را باید راست بگیرم. از نیم‌رخ خمیدگی استخوان بینی به پدر رفته است و چشم‌ها که انحنای باورنکردنی پلک‌هاشان در گوشه‌هایی کبود و آبناک به هم می‌رسد. بازوهایم را در بغل می‌گیرم و پوست کشیده و زنده آنها را لمس می‌کنم. ساق‌ها تا سالم‌های دیگر بلند و راهوارند. هنگام راه رفتن پاهایم را از زانو خم نمی‌کنم. آن چالاکی سالم‌های نخست جوانی حالا جای خود را به صلابتی در رفتار داده است که هوا را می‌شکافد و پیش می‌رود. هنوز هم می‌توانم روی زانوان پدر بنشینم. دستم را دور گردن او حلقه می‌کنم و پیشانی‌اش را می‌بوسم. از زیر آن ابروهای پرپشت و پلک‌های آویخته به نقطه‌ای دور و نامعلوم چشم دوخته است. شاید گله‌گوزنی را می‌بیند که به تاخت از برابرش

می‌گریزند و در گردوغبار ناپدید می‌شوند. سر در گوش
او می‌گذارم و با صدایی که خفته‌ترین خیالهایش را
زنده می‌کند و در لحظه می‌میراند، زمزمه می‌کنم:

«تو تنها می‌شوی، پدر، تنها!»

صدایم در دالانهای سرد و سنگ‌شده شتوایی او
پیش می‌رود، و خاموش می‌شود.

بارانهای عیش ما

همچنانکه شامش را در کافه می‌خورد، کافه‌ای که از سالها پیش می‌شناخت و حالا ماهها می‌گذشت که به آن سر نزده بود، با خود گفت: «آن بارانها که می‌بارد، همه بر پیشانی بلند او باریده است.» لقمه را فرو برد و ادامه داد: «همانجا که اثر شکستگی دارد، رگه‌ای خونالود در گوشه‌ی چپ پیشانی...» بیرون باران می‌بارید. از عصر یکریز باریده بود.

چنگال را روی میز گذاشت و بی‌آنکه تشنه باشد جرعه‌ای آب نوشید. باران به‌شیشه‌ی پنجره‌های کافه می‌خورد و منظره‌ی خیابان را تار می‌کرد. هر از گاهی نور چراغ ماشینی که از پایین خیابان می‌آمد و در چهارراه می‌پیچید، روی شیشه‌های خیس می‌افتاد و در بازتاب لغزنده‌ی آن، دانه‌های درشت باران می‌درخشید. صدای

تندر از جایی دور به گوش می‌رسید. لیوان را به‌دهان برد. جرعه‌ای دیگر از آب سرد نوشید تا گلویش را صاف کند. نجوایی که برای خودش هم ناآشنا بود، در سکوت حنجره‌اش را داشت از هم می‌شکافت: «این بارانها که گاهی سرتاسر شب می‌بارد، لاله‌های گوش را از سنگریزه و گل‌ولایی که در پیچ‌وخم غم‌روفی آنها خانه کرده، می‌شورد و پاک می‌کند.»

پشت میز، این‌پا و آن‌پا شد. يك دست را زیر چانه ستون کرد و بی‌خیال به تماشای دانه‌های باران نشست که بر جام پنجره فرو می‌غلتیدند و همدیگر را دنبال می‌کردند. عابری را دید که در تارهای درهم باران انگار پلاس پر تموجی را روی سر خود کشیده بود و از پشت شیشه‌ها گذشت. روشنایی زردرنگی که شاید از ویتترین مغازه‌ای بود، هنوز آنسوی خیابان به چشم می‌خورد. دیر یا زود آن‌هم خاموش می‌شد. با خود فکر کرد، وقتی از کافه بیرون برود دیگر تاریکی و خلوت خیابان او را آزار نخواهد داد. زیر باران دیگر هیچ‌چیز او را آزار نمی‌داد. موجی از باران در جواب او ناگهان بر آسمان پنجره‌ها و در آنگاه کافه فرو بارید. روی سقف ماشینی که در آن نزدیکیها ایستاده بود، تاتاتاررراق قق صدا زد. با خود فکر کرد، این بارانها آدم را زخم‌ناپذیر می‌کنند.

نه، نمی‌توانست شامش را تا به آخر بخورد. زودتر از آنکه فکر می‌کرد، سیر شده بود و دیگر اشتهایی برای خوردن سیب‌زمینی و هویج‌های ته بشقاب نداشت. باید

فنجانی چای یا قهوه سفارش می‌داد و سیگاری می‌کشید. دود را که حلقه حلقه از دهانش بیرون می‌داد، دیگر همه چیز کامل بود. دیگر نگرانی پول را هم نداشت. حسابدار شرکت قول داده بود که همه طلب‌ها را تا آخر ماه بپردازد. فکر کرد، تا یکشنبه آخر ماه مگر چند روز دیگر مانده است، و این‌شام دست بالا چقدر خرج برمی‌دارد؟... چند روز باقی مانده را با خودش کنار می‌آید. تنها کافی بود که سیگار کم نیاورد. می‌توانست مثل سالهای دانشجویی، با کشیدن سیگار اشتهایش را کور کند. چای و بیسکوئیت هم که بسه‌اندازه کافی در خانه داشت. خدمتکار کافه را با اشاره دست صدا زد، سفارش چای داد و بار دیگر رشته گفتگوی دراز شبانه‌اش را از سر گرفت. با خود گفت: «در این شبها، حتی می‌توان فنجانی چای برای او سفارش داد تا وقتی که بی‌خبر از راه می‌رسد، بالاپوش باران خورده‌اش را از تن در بیاورد، درست آنطرف میز رو بروی آدم بنشینند، لبه داغ فنجان را بر لب‌های بی‌خونش بگذارد، چای را جرعه جرعه قورت دهد و اندرونه یخ بسته‌اش را با آن گرم کند.» با این یادآوری، احساس کرد که یکبار و برای همیشه خود را مجاب کرده است. با اینکه هرگونه ولخرجی برای آدمی در وضعیت او بی‌عقلی محض بود، اما می‌دانست که امشب این بازی مسرفانه را بی‌آنکه دست و دلش بلرزد تا آخر ادامه خواهد داد.

صبح‌ها خورشید در مه طلوع می‌کرد. پاره‌های ابر

از پشت کوههای شمال بالا می آمدند، سفید و پراکنده، و تا نیمه های روز در هم کیپ می شدند؛ طرفهای عصر بود که آسمانی سیاه و گرفته را با همه ابرهای باردارش روی خانه ها و خیابانهای شهر واژگون می کردند. تا دیرگاهی از شب می بارید. روز اول هنوز توی شرکت بود که باران گرفت. به حسابدار شرکت گفته بود: «اوضاع خیلی خراب است.» و او جواب داده بود: «می دانم.» حرفش را ادامه داده بود: «چند ماهی است اجاره خانه را هم نتوانسته ام بدهم.» حسابدار در جوابش گفته بود: «می دانم، می دانم، همه اینها را که می گویی خودم بهتر از تو می دانم.» ساعت کهنه دیواری پنج ضربه زده بود که آسمان درهم رفت. بوی نم تخته های بسته بندی و پوشالمهایی که توی حیاط انبار کرده بودند، در اتاق پیچید. سوزنک های غبار گرفته کاجی که تا پشت پنجره های طبقه دوم بالا آمده بود در یک چشم به هم زدن خیس و تازه شدند. حسابدار چشم از روی سندهایش برداشت. از جا برخاست و رفت روی ایوان کوچک جلو پنجره روبه آسمان ابری ایستاد. دستش را توی جیب شلوار برد، انگار دنبال چیزی می گشت یا می خواست بیضه هایش را از روی فاق شلوار جابجا کند، بعد چند بار پاهای کوتاه و فربه اش را از زانو خم و راست کرد. سرش را که برگرداند، آثار لبخند بی دلیل و احمقانه ای توی صورتش دیده می شد. کار روزانه دیگر تعطیل شده بود. با اینکه عجله داشت هرچه زودتر از دفتر بیرون

برود، اما بادقت چرکنویس نامه‌ای را که به انگلیسی ترجمه کرده بود، پوشهٔ بارنامه‌ها و راهنمای خطوط کشتیرانی را روی هم چید و در گوشهٔ میز جا داد. مدادها را توی آبخوری سفالین گذاشت. زیرسیگاری را خالی کرد و از اتاق بیرون زد. از راهرو تنگ ساختمان که بیرون آمد، پشت درهای بستهٔ دفتر وکلای دعاوی و در پیاده‌رو جلو صراف‌ها و دکهٔ پیتزافروشی، دلش می‌خواست بایستد و با صدای بلند فریاد بزند: «آهای! حالا دیگر گوربدرتان باکسب و کار بی‌روقتان، باویتترین خالی مغازه‌هایتان! خدا حافظ ساعت‌های دراز و مرگبار و رفتن با کتابهای لغت، آیین‌نامه‌ها و تعرفه‌ها پشت میز شرکت‌ور شکستهٔ حمل و نقل بین‌المللی...» صراف‌ها مدت‌ها بود که تنها سکه خرید و فروش می‌کردند. برق وقیح سکه‌ای که دزدانه روی تکه مخملی سرخ‌رنگ انداخته شده بود، بوی گندی که در آن ساعت روز از پیتزافروشی توی دماغ می‌زد، دیگر او را آزار نمی‌داد. شهر مرده بادرخت‌های سرمازده‌اش، باچنبرای از نوشته‌های ناخوانا روی دیوارهایش، زیر باران پوست می‌انداخت. خیابان دیگر آن خیابان روزهای پیش نبود. آن آسمان شیشه‌ای زمستان حالا ابری بود و می‌بارید. جلو در خانه، پیرمرد صاحبخانه زیر باران، روزنامهٔ عصر را روی سرش گرفته بود. او را که دید گفت: «آه، شما هستید؟ پس شما هم آمدید، بفرمایید.» و از سر راه کنار رفت تا او داخل شود. بی‌قرارتر از آن بود که بایستد

و مثل همیشه با صاحبخانه گفتگو کند. از پله‌ها که بالا می‌رفت، صدای پیرمرد را شنید که می‌گفت: «هیچکس فکرش را نمی‌کرد، اما یکم‌و دل آسمان باز شد.» زوج جوانی که در طبقهٔ دوم زندگی می‌کردند، از سر کارهایشان برگشته بودند و چراغ سرسرای خانه‌شان روشن بود. در اتاقش، لباس‌های خیس را از تن درآورد. شلوار خانه‌اش را پوشید، با دمپایی و جوراب پشمی. هوا خیلی سرد نبود، یا او احساس سرما نمی‌کرد. تکه نان مانده از شب پیش را با ماست و شکر آورد و روی میز گذاشت. چای را هم دم کرد. شامش را که خورد، یک لیوان پر از چای برای خودش ریخت. صندلی را رو به پنجره برگرداند، سیگاری آتش زد و نشست. همین را می‌خواست. باران به‌عهده می‌مانست که به آن وفا شده بود. ریز و پشت‌دار می‌بارید. هرازگاهی برق آذرخش لایه‌های سیاه ابر را برابر چشمانش روشن می‌کرد و به خیالات آشفتهٔ او دامن می‌زد. واژه‌هایی بسی آنکه خود بخواهد، در سکوت، برزبان‌ش سنگینی می‌کرد. نمی‌توانست این فکر سمج را از ذهن خود بیرون کند که در چنین شبهایی، کاری‌ترین زخم حتی نیش دشنه‌ای که در دل می‌خلد و آنرا تکه‌تکه می‌کند - مرهمی است که بر خار خار کهنهٔ زخمی دیگر گذاشته‌ایم. از چشم او مرگ هم در این شبها، مرگی شاد بود.

کافه مشتری دیگری نداشت. یکبار که برگشت و به پشت سر نگاهی انداخت، صاحب کافه را دید که با مرد

چهارشانه‌ای گرم صحبت است. پشت پیشخان شامشان را می‌خوردند و گاه‌بگاه مرد چهارشانه با صدای بلند می‌خندید. خدمتکار با فنجان‌ی چای آمد. دستش را که پیش آورد تا چای را روی میز بگذارد، غرش تندی از نزدیک او را در جای خود می‌خکوب کرد. پشت پنجره‌ها باران تندتر شده بود. خدمتکار آهی کشید و گفت: «آدم را هوایی می‌کند.» و لبخندی بر لبهایش آمد. او هم در جواب لبخندی زد و پرسید: «من که خیلی طولش نداده‌ام؟ نمی‌خواهید که تعطیل کنید؟» خدمتکار گفت: «نه اصلاً، ما تا ساعت ده و گاهی شبها تا یازده باز هستیم. هنوز اول شب است.» و حرف خود را با خنده‌ای که می‌خواست معنادار باشد همراه کرد:

«بله، هنوز اول شب است!»

به ساعتش نگاه کرد. عقربه‌ها ده و بیست دقیقه را نشان می‌داد. دیر شده بود و حالا دیگر ناچار باید تاخانه پیاده می‌رفت. آنطور که تک و تنها توی کافه نشسته بود، به آدمی می‌مانست که به دلایلی نامعلوم از جایی گریخته باشد، یا مستی و دیوانه‌ای که تاب رفتن به خانه و تنها ماندن با خود را نداشت. همه شواهد و قراین در مورد او می‌توانست سؤال‌برانگیز باشد: مردی که سی و چند سالی سن داشت و تنها، در يك دواتاقه طبقه سوم زندگی می‌کرد که چند ماهی بود اجاره خانه‌اش را نپرداخته بود... در يك شب بارانی، در حالیکه دویست سیصد تومانی بیشتر در جیب‌ها یا کتوهای میزش پیدا نمی‌شد،

و این به اعتراف خودش تمامی اندوخته او بود تا آینده‌ای نامعلوم؛ آمده بود تا در یکی از کافه‌های نسبتاً گرانقیمت که آنهم از اتفاق تا دیر وقت باز بوده است، شامی بخورد و مدتها ساکت بنشیند و به شیشه‌های خیس و منظره تاریک خیابان چشم بدوزد... نه، باور کردن همه اینها آسان نبود. اما دست کم توی کافه این اطمینان را داشت که صاحب آنجا او را می‌شناسد و می‌توانست توضیح بدهد. بیرون اگر رعد و برق ناگهان اندام شبخ وارش را زیر باران روشن می‌کرد، کارش زار بود. هر آدم شبگردی در خیابانها و کوچه‌های بی‌رفت و آمد می‌توانست مشکوک باشد. نمی‌خواست به دور باطل تصوراتی که به ذهنش می‌آمد، میدان بدهد. می‌دانست که اینها خیالات تنهایی است، اما چه چاره‌ای داشت؟

یکی از این روزهای بارانی در راه بازگشت به‌خانه، سر چهارراهی شلوغ دسته‌ای گل نرگس خریده بود. از دیدن گلها شگفت‌زده شد. روزها چه زود می‌گذشت. هفته‌ها و ماهها انگار پشت سرهم شلنگ برمی‌داشتند. به قول پیرمرد صاحبخانه، زمین دیگر نفس کشیده بود. به اطراف خود نگاه کرد. در گوشه‌های دیگر چهارراه، پسرک‌هایی زیر نم‌نم باران دسته‌دسته گل نرگس می‌فروختند. سگی دوان‌دوان با فک‌هایی باز انگار که به عابران می‌خندید، از آنطرف خیابان به اینطرف می‌آمد. به‌خانه که رسید نرگس‌ها را توی لیوان آب گذاشت و لیوان را کنار کتابهای جلد چرمی روی میز جا داد. هان

و هان! سیگار و چای را هم کنار دستش می گذاشت و دیگر هیچ کم و کسری نداشت. همچون بت پرستی که به هنگام خشم ارباب انواع بخوردان و خنجری را بر سنگ مذبح می گذارد و خود را به دست او هام ذهن و حشی اش می سپارد، او هم می توانست با عطر نرگس ها در هوای نمناک اتاقش، ساعت ها بیدار بنشیند و از پشت پنجره باران را تماشا کند. آن گلبرگ های خرد و سپید برای او یاد آور حس گمشده ای از حیات بودند. چای را دم کرد. لباس هایش را کند و به حمام رفت. برای مراقبه شبانه اش، آنهم حالا با این تحفه که نیاز قربانگاه کرده بود، باید سر و تن خود را می شست. مدتی زیر دوش آب نیم گرم ماند، آب نیم گرمی که مال پیرمرد صاحبخانه بود. کاش مردك حسابدار این را هم می دانست. حوله را به تن پیچید و از حمام بیرون آمد. حس می کرد به شدت زنده است، و در اتاق زمزمه کنان به این سو و آن سو قدم زد. لباس هایش را کنار بخاری پوشید. اتاق که خوب گرما گرفت، لای پنجره را باز کرد. همچنانکه نفس را در سینه فرو می برد، با منخرین گشوده عطر نرگس ها را در هوای تازه اتاق بو کشید. نفسش بند آمد. آرام آرام هوا را از بینی بیرون داد. نرگس ها تک تک از دهانه لیوان سر بیرون آورده بودند و با اشعاری گیاهی بر حضور او، هر کدام با پیچ و خمی که ساقه ترد و سبزرنگشان به خود داده بود، نگاهش را پاسخ می دادند؛ خیره و چشم در چشم، ناچار سر فرود آورده و یا روی برگردانده به سوی

تاریکی های اتاق. با چشمانی نیمه باز تا آنجا که می توانست بینی اش را نزدیک برد و بار دیگر با تمام گنجایش سینه خود بو کشید. عطر پایانی نداشت. با بازدم طولانی اش که گلها را آشفته، طنین کلمات آشنایی را شنید، انگار کسی از نزدیک با گریه فریاد زده بود: «آه، ای اعیان فی نفسه!» و دلش یکباره فروریخت.

روی میز خم شده بود و دستهایش لبه سرد چوب را چنگ زده بود. دور و برش را نگاه کرد، اما در اتاق تنها بود. از بیرون صدای پیچ پیچ باران می آمد. هوا دیگر تاریک شده بود. چراغ روی میز و حباب سقف را روشن کرد و با پاهایی لرزان به آشپزخانه رفت. چای ریخت. پتو را از روی تخت آورد و نشست رو به پنجره و پاها را به گوشه میز تکیه داد. سیگاری آتش زد و لیوان پر از چای داغ را به دهان برد. آن حس پر تب و تاب حیات چه زود جای خود را به انفعالی خاموش داده بود. صدای تندر را که شنید پتو را روی پاهای خود انداخت. هیچ چیز دیگری نمی خواست. روشنایی هایی با شعاع های لرزان در ریزش ناپیدای باران غوطه می خوردند. انگار آنها را از پس پرده ای از اشک می دید. به خود نهیب زد تا چشمهایش واضح تر ببینند. طعم شوری را در گلو احساس کرد. آب دهانش را فرو داد، پایین نمی رفت. چیزی بود که به حلقوم چنگ می انداخت و پایین نمی رفت. روشنایی ها از یکی دو پنجره ساختمان روبرو بود که ساعتی دیگر خاموش می شدند. باران روی شمیری خالی فرو می بارید.

سگی که جایی زیر آسمان زوزه می‌کشید - از درد یا از وحشت بارانهای مدام این شب‌ها - انگار کنار صندلی او روی پاهای خود نشسته بود، و آزدو روشنایی که می‌توانست با دراز کردن دست هاله لرزان‌شان را در تاریکی لمس کند، انگار از پنجره‌های آخرین خانه شهر بود که پشت به فرسنگ‌های بیابان داشت. برقی آسمان نزدیک و ملموس شب را از هم شکافت. لحظه‌ای همه قطرات روشن باران را دید که روی خانه‌ها و خیابانها فرو می‌ریخت. موج تازه‌ای از باران در باد رها شده بود تا بر همه جا ببارد. بی‌دریغ ببارد، حتی بر گورها، نشاندار و بی‌نشان و بوته‌های خاری که بر سر هر پشته خاک و سنگریزه روییده بود. زمزمه‌کنان با خود گفت: «این بارانها به فساد طبیعی اندام‌ها مجال نداده‌اند.» با غرش همزمان تندر، دیگر صدای خود را نشنید. شاخه بریده بریده‌ای از آذرخش کوه ابری را که روی خانه‌ها پایین آمده بود، خاکستر کرد. جایی در آن سوی بامها و دیوارها، میدان‌ها و چهارراههای خلوت، بالاپوشی زیتونی رنگ را باد با خود می‌برد تا با گرم شدن هوا کسانی آنرا در میان مزرعه‌ها و سنبله‌های گندم پیدا کنند. روز اول، هنوز شاید گرمایی در کاسه‌های پریشیده زانو بود که حبابی از خون مانده در تاروپود متلاشی پیراهن نشت کرد. نم از تهیگاه بالا زد، و استخوانی، یکی از دنده‌ها شاید، با صدای ترنگ کمانی که از هم بگسلد، از شکستگاه خود آزاد شد. موها همچنان می‌رویید. بار دیگر درخشش

آذرخش را در آسمان شب دید. این بار آذرخش بیشتر پایید و پشت ابری خانه کرد که طرح جثه خال خال پلنگی را داشت که در واپسین خیز خود میان زمین و آسمان زخم برداشته بود. موها و ناخن‌ها هنوز می‌رویید که بارانها آغاز شد. هنوز سنگینی تن را استخوان خاصره بر زمین پخش می‌کرد. ریشه مرده گیاهی از زیر پاشنه پای راست قد کشید و حلقه‌ای از آن در میان کلوخه‌های خیس خاک راست شد. پاهادیگر به هیچ‌جا تکیه نداشت... غرش تندر چهار دیوار اتاقش را لرزاند. فك‌هایش را روی هم فشار داد. سرش را بالا گرفت. اما قطره‌ای از اشک که در چشم‌ها حلقه زده بود، روی گونه فروچکید. خود را رها کرده بود.

موسیقی کافه او را به خود آورد. نواری قدیمی با صدای آهسته از بلندگوهای ناپیدا پخش می‌شد. باخود گفت: «پس اینها امشب خیلی شلتاق کرده‌اند.» به پشت سر خود نگاهی انداخت. صاحب کافه غذایش را خورده بود و همچنانکه به حرف‌های رفیقش گوش می‌داد، دندانهایش را خلال می‌کرد. متوجه نگاه او شد. سری تکان داد و لبخند آشنایی زد. کافه همچنان خالی بود، اما آنها خیال بستن نداشتند. چراغ‌ها همه روشن بود. آن سه حباب باژگون با رنگهای زرد و قرمز و آبی مثل همیشه روی پیشخوان نور می‌پاشیدند. يك لحظه از خاطرش گذشت که شاید آنچه می‌بیند در خواب است. بارانهای پشت پنجره، موسیقی، جای دنج و پرنوری که انگار تنها

به خاطر او تا آن ساعت شب باز مانده بود، همه می توانست در خواب باشد. پس از سکوتی کوتاه، شیپور هایی همزمان از بلندگوها شروع به نواختن کردند. ناخنش را جوید، احساس درد داشت. پس آنچه را که می دید و می شنید در خواب نبود. در هوشیاری کامل بود. پر خاش کنان با خود گفت: «پس بفرمایید امشب باید همه چیز دست به دست هم بدهد! باران که ولکن نیست، آنها که خیال بستن دکانشان را ندارند و حالا هم این آهنگ...» در فرودنا منتظر هم نوازی شیپورها، تک سازی نغمه اصلی را آغاز کرد. پیانویی بود یا سازی شبیه به آن که صدایش طنین گرفته ای داشت و انگار از ورای همه عصرها و هواهای باز و گسترده نوجوانی و جوانی او می آمد. مدتها بود این آهنگ را نشنیده بود، اما ضرب تند و دلشوره آور آن را می شناخت. او را به یاد هنر پیشه ای قدیمی می انداخت که زمانی با عملیات محیر العقولش رؤیاهای او و همه هم نسلانش را مسموم کرده بود. با این آهنگ بود که از پشت شیشه های دودی عینکش که آنرا کاهلانه روی بینی سر بالایش پایین می آورد، به دنیای پر مخاطره پیرامون خود چشم می دوخت. دیوار کوب سردر سینماها همیشه همین حالت او را به صورت تک چهره ای غول آسا بارنگ های تند وزنده نشان می داد. لب های به هم دوخته اش هرگز مگر برای ادای کلمه ای آنهم به تمسخر، از هم گشوده نمی شد. پوست صورت همیشه جوانش از آفتاب دریاهایی که در نور دیده بود، ساحل

هایی که تعطیلات هرازگاهی اش را در آنها می گذرانند، سوخته و کشیده شده بود. موهای خرمایی رنگش بریک طرف سر سنگینی می کرد. ژولیدگی حساب شده شان از تناسب جمجمه و اجزاء چهره نمی کاست. موها در آفتاب مناطق حاره به طلایی می زد، در عشرتکده های شبانه با فرق شکوهمندی آنها را از وسط سر باز می کرد، و در گرماگرم حادثه، کاکل بازیگوشی بود که روی پیشانی می ریخت؛ پیشانی صاف و رنگ پریده ای که برای همیشه از آن پسرکی شانزده یا هفده ساله بود و فقدان کامل ترس و تخیل آن را نشاندار کرده بود. دلش شور افتاد. شیپورها ترجیع بندشان را پی گرفتند و صدای ساز اصلی در اوج همنوازی آنها محو شد. احساس کرد پیشانی اش داغ شده است. مردک هنرپیشه هم با اوجها و فرودهای همین آهنگ بود که در خلسه ای اشراق گونه فرو می رفت. انگار کسی او را از میان گردباد خطرانی محتوم به نام می خواند، و آنوقت دنیا را با همه توطئه ها، پنمهانکاران و دسیسه بازانش برای جولانهای بی محابای روح و جسم خود عرصه ای تنگ می دید. خونبارترین درگیری ها برای او به شیرجه رفتن در آبی سرد و زلال در قلب تابستان می مانست. هیچ حدومرزی نمی شناخت. پاهای بلندش ساخته شده بودند که او را به موقع از مهلاکه ها گریز دهند، و دستهایش بی آنکه بلرزند درست در لحظه سرنوشت، برگهای برنده را برماهوت سبز-رنگ میز قمارخانه ای پهن می کردند. در جنگ دوم، در

يك گروه زیرزمینی با نازی‌ها جنگیده بود. در طنجه نزدیک بود در هزار توی دامی که برایش چیده بودند گرفتار شود. رقااصه‌ای در جامش زهر می‌ریخت. در بندرگاهی در شرق دور تا سرحد مرگ کتک می‌خورد، در استانبول به زنی کولی دل می‌باخت، و در آمریکای جنوبی رودخانه‌ای پر از تمساح را شناکنان پشت سر می‌گذاشت تا به چریک‌ها اسلحه قاچاق برساند و در شورشی که از پیش محاکوم به شکست بود، شرکت می‌کرد. او مست این خطرها بود. هرگز از پانمی افتاد. بی‌مرگ بود. از افتادگان چه می‌دانست؟

با چشمانی مات به حباب پرنور چراغی خیره مانده بود. احساس کرد تنها نیست و کسی آن سوی میز در برابرش نشسته است. حضور دیگری بود که تندیس‌وار يك دست را تکیه‌گاه چانه خود کرده بود و او هم به موسیقی گوش می‌داد. نمی‌توانست چشم از آن گوی پرنور بردارد، مردمک چشمهایش در حالتی از خواب و بیداری ثابت مانده بود. ناخودآگاه دستش پیش رفت تا در آن سوی میز شبح شفافی را که از جنس هوای بارانی بود، از هم بشکافد و مطمئن شود آنچه می‌بیند خیالی بیش نیست. اما به جای این کار با تکان دادن دست خدمتکار را که کنار پیشخان منتظر ایستاده بود، صدا زد. صورت حساب را خواست، پولش را پرداخت، و خونسرد و آرام از روی صندلی بلند شد. بارانی‌اش را پوشید. کلاهش را بر سر گذاشت، و نقاب آن را تا روی

پیشانی پایین کشید. پیش از آنکه راه بیفتد، رویش را به طرف پیشخان برگرداند و با صاحب کافه خداحافظی کرد. از میان آویزه‌های تزئینی در کافه گذشت و از آنجا بیرون رفت.

از پله‌ها پایین آمد، پشت به‌رگه‌های بارانی که یکر است توی صورتش می‌خورد ایستاد، و دکمه بالایی بارانی‌اش را بست. یقه بارانی را تا روی لاله‌های گوشش بالا کشید و به‌راه افتاد. تا خانه نیمساعتی راه بود. دست‌کم امشب پس از مدت‌ها، شام خوبی خورده بود. پیتزاهایی که جلو شرکت می‌فروختند غذا نبود، یک گرده لجن بود که مردک روی مقوا می‌ریخت و ظهرها به دست مشتری‌ها می‌داد. این پیاده‌روی هم حالا بعد از شام حالش را جا می‌آورد. مثل همیشه می‌توانست بلندبلند با خودش حرف بزند. این عادت سالیانش بود. روی پل پیاده‌رو ایستاد و با نگاهی که به این سو و آن سوی خیابان انداخت، با خود گفت: «این عادت همه آدمهای تنهایی است که شب دیروقت از کافه‌ای بیرون می‌آیند.» زیر پایش، سیلابه‌های باران کف‌آلود و خروشان از دهانه تنگ پل بیرون می‌آمد، روی هم می‌غلتید، و در سراشیب جوی سیمانی به‌خود می‌پیچید و پایین می‌رفت. تاریکی گرداگردش را تنها چراغی در آن سوی خیابان می‌شکست که تارهای ریز باران و مه‌حبابش را در خود گرفته بودند. قدم روی آسفالت خیابان گذاشت. فکر کرد که در این شب‌ها دیگر حتی تک‌گویی آدمی تنها هم با خودش او

را آرام نمی‌کند. هر گفتگویی با خود شطی از هندیان است که تا رسیدن به خانه از لای دندانها بیرون می‌ریزد و در خواب هم ادامه خواهد داشت. نم باران از زیر نقاب کلاه بر پیشانی‌اش نشست. تنها آن وقت بود که احساس کرد پیشانی‌اش داغ شده است. پوست گونه‌هایش در آن هوای سرد، به سوزش افتاده بود. برای آدمی تنها در این وقت شب استخوان گر گرفته پیشانی می‌توانست خطرناک باشد. کافی بود کسی دستش را روی آن بگذارد. با آن ضربان تند و نابجای شقیقه‌ها دیگر جای پرس و جویی نمی‌ماند. اما امشب باران به او قوت قلب می‌داد. از چهار گوشه آسمان می‌بارید و هیچ قدرتی نمی‌توانست آنرا از ریزش بازدارد. چند قطره خنک باران از لای یقه، توی پیراهنش پایین رفت. سیگار نیمه‌ای را که به لب داشت پیک زد. تلخابه‌ای سرد توی دهانش ریخت و گلویش را سوزاند. سیگار خاموش شده بود. آنرا روی آسفالت خیابان تف کرد و با صدای بلند گفت: «چه بهتر، موقع پیاده روی برای سلامت خوب نیست!» از این حرف خود خنده‌اش گرفت. قمقمه‌ای بلند نزدیک بود گلویش را بدراند و در خیابان تاریک طنین بیندازد، اما تنها خرخری فروخورده از حلقومش بیرون آمد و دوباره صدای شلپ شلپ کفشهایش را روی آسفالت خیس شنید. از کنار جدول می‌رفت تا جلو پایش را ببیند.

در فاصله‌ای نه‌چندان دور، ردیف درختان بلند دو سوی خیابان قطع می‌شد، و می‌توانست فضای باز میدان

سر راهش را با لکه‌های سیاه کاج‌ها و نسا‌رون‌های آن ببینند. وسط میدان، باغچه چمن‌کاری شده‌ای بود و حوض آبی که زمانی تندیس‌های سفیدرنگی از قوها داشت و فرشته‌های کوچک بی‌جنسی که لابلای فواره‌ها بازی می‌کردند. نرسیده به میدان، بی‌اختیار پا سست کرد. چند بار پلک‌های خود را برهم زد، اما آنچه می‌دید خیالات نبود. در نزدیکی نرده‌های باغچه، روشنایی زردرنگی به چشم می‌خورد. جلوتر که رفت حتی بازتاب آن روشنایی را در برکه‌های آب باران هم دید. به شعله آتشی می‌مانست که در باد و باران کورسو بزند، یا چشم حیوانی که معلوم نبود کدام نور را و از کجا در تاریکی شب بازمی‌تاباند. هیچ چیز گرداگرد آن دیده نمی‌شد و در حالتی خیال‌انگیز بالاتر از آسفالت براق خیابان در هوا معلق مانده بود. دلشوره‌ای را که با شنیدن موسیقی کافه به او دست داده بود از یاد برد؛ آن گفتگوی دراز با مخاطبی خیالی که دیگر جای خود داشت. با دست‌هایش که توی جیب‌ها کرد، بارانی را محکم‌تر به خود پیچید و سرش را در گریبان فرو برد. خودش را جمع و جور کرده بود، اما نمی‌توانست جلوتر برود. قامت بلند و سراپا سیاه پوشیده‌ی مردی را دید که پشت به او و رو به باغچه، با فانوسی در دست ایستاده بود. به خود نهیب زد که همچنان به راهش ادامه دهد. نباید می‌ایستاد. و برگشتن یا پیچیدن در پیاده‌رو کار را خراب‌تر می‌کرد. قدم برداشت. مرد یکی از آن پالتوهای گشاد و قدیمی را پوشیده بود که همچون

شولایی سیاه رنگ تا میچ پاهایش می رسید. کلاه تیره‌ای بر سر داشت که لبه گرد آن روی گوشه‌هایش آویخته بود. فانوس به دست، غرق تماشای باغچه بود.

به فاصله‌ای رسید که دیگر حتم داشت مرد سیاهپوش صدای پایش را از پشت سر خود شنیده است. فکر کرد، شاید رفتگر شهرداری است که برای سرکشی به باغچه یا باز کردن راه آبی در آن ساعت شب بیرون آمده است. اما وسط خیابان و در چند قدمی باغچه، در جای خود می‌خکوب شد. مرد سیاهپوش تکانی به خود داده بود. سرش بفهمی نفهمی به یک طرف برگشت و حالا می‌توانست نیمرخش را، گونه‌تکیده، و حفره سیاه چشمش را در پرتو فانوس ببیند. برای آنکه خودش را به طرف دیگر میدان برساند، چاره‌ای نداشت که از کنار نرده‌های باغچه بگذرد. مرد سیاهپوش دیگر متوجه او شده بود. با خود گفت: «چرا ایستاده‌ام، چرا من ایستاده‌ام؟» اما نمی‌توانست قدم از قدم بردارد. سیاهپوش تکان دیگری به خود داد. همچنان پشت به او، یک پایش را انگار خواب رفته باشد، با حرکت خشکی به عقب گذاشت، بعد پای دیگر را و همانطور چند قدم عقب عقب آمد و ایستاد. يك لحظه بیحرکت در جای خود ماند و آنوقت کله‌اش مثل کله عروسکی کوکی به يك سو چرخید. فانوس را تا بلندای شانه بالا آورد و با دست دیگرش کلاه را که به تکه ماهوتی خیس و شبق رنگ می‌مانست، از سر برداشت. با سر برهنه و موهای بلند به هم تابیده‌ای که روی یقه پالتویش

ریخته بود، دستهایش را در تاریکی صلیب‌وار از هم باز کرد. روی پاشنه پای چرخید، یک دور کامل، و درست در لحظه‌ای که نزدیک بود نقش زمین بشود، روی پاشنه پای دیگر فرود آمد. دوباره چرخید. این بار در جهتی دیگر و باز پاشنه پای دیگر بود و چرخشی دیگر... به خوابگردی می‌مانست که با حرکاتی غیر ارادی در شب تاریک، به حرکت درآمده باشد. چشمانش می‌دید و نمی‌دید، اما چیزی را در هوا می‌جست، و در چرخش چهارم یا پنجم بود که بار دیگر در جای خود صلیب‌وار ایستاد. پای راستش از مفصل زانو خم برداشت. دستی که کلاه را چنگ زده بود آرام‌آرام پایین آمد و کلاه را زیر باران گرفت. با چشمانی باز که به ریزش باران دوخته شده بود، کلاه را به این سو و آن سو برد. انگار باران هزارتار گیسوی زنی بود که او یک تار آن را می‌خواست، و در میان تارهای بی‌شمار تنها همان یک تار را می‌جست تا کلاهش را با آن پر کند. گذاشت تا کلاه جادارش که در نور فانوس می‌درخشید، از آب باران پر بشود و دوباره آن را بر سر گذاشت. یقه پالتویش را بست، گردنش را راست گرفت و بی‌اعتنا به دوروبر خود، با گام‌هایی محکم به راه افتاد. چهره بیرنگی داشت که از نزدیک هیچ سن و سالی را نشان نمی‌داد. سبیل آبچکانش تا روی لب پایین را پوشانیده بود. با لحن شمرده‌شمرده‌ای که مو بر تن آدم راست می‌کرد، گفت: «شب بخیر آقا، شب بخیر!» و از برابر او گذشت. انگار نه انگار که اتفاقی افتاده

بود، شق ورق با فانوس روشن از آنجا دور شد.

نفس حبس شده در سینه اش را بیرون داد، و با خود گفت: «پس امشب همه چیز دست به دست هم داده است. عجب آدمهایی پیدا می شوند!» بوته های نسترن شاخه های تیغدارشان را که تك تك برگ خیس و پژمرده ای به آنها چسبیده بود پنجه وار در هوا گسترانیده بودند. از میان برکه های آب، به طرف دایره كوچك باغچه قدم برداشت. حس کرد پیشانی اش داغ تر شده است، و حالا لاله های گوشش هم در یقه بارانی می سوخت. به خود تلقین کرد: «نه، نباید وحشت کنم. نباید خودم را دست این چیزها بدهم.» اما دلشوره اش دوباره سر برآورده بود. نزدیک نرده ها ایستاد. آب حوض زیر بارش باران غل می زد. چمن های تنك در شیارهایی از گل ولای شناور بودند. بی آنکه خود بخواهد انگار می خواست از همان زاویه ای نگاه کند که مرد سیاهپوش پیش از او به باغچه خیره شده بود. باد رگباری را برپهنه تیره رنگ حوض کوفت و آب از لبه های خزه بسته آن لب پر زد. تك درخت سروی شاخ و برگ شکافته اش را در رگه های بی لجام باران رها کرد. تندیس فرشته ها را برداشته بودند، اما مرغهایی که روی آب بال می زدند، تك افتاده و پراکنده، هنوز بودند. آن قوی بزرگ سنگی سر جای خودش بود. با احتیاط به پشت سر خود نگاهی انداخت. سیاهپوش با فانوسش که شعاع نور آن همچون بالهای پروانه ای جلوش را روشن می کرد، یکر است از میان خیابان در تاریکی پایین می رفت.

سرش را برگرداند. زیر لب گفت: «در این شبها هیچ چیز بعید نیست.» و بار دیگر مسیر نگاه خوابزده و بی-هدف آن مرد بود که چشمانش را در میان گل ولای بوته‌ها و آبهای کف‌آلود حوض به دنبال خود کشید. یک قدم به جلو برداشت تا بتواند قوراز نزدیک ببیند. دانه‌های باران بر پشت بالهای سفیدش می‌بارید و به اطراف کمانه می‌کرد. شکستگی یکی از آنها و منقارش را در تاریکی شب هم می‌توانست ببیند. بال را سردستی و کمی نابجا دوباره چسبانده بودند، و حالا قو با بالهایی که گسترش نداشتن در هوا داشت، با منقار شکسته‌ای که رگه‌ای آب باران از آن می‌شارید، انگار شیون می‌کشید.

از پله‌ها با قدم‌های آهسته بالا رفت تا به طبقه سوم رسید. پیرمرد صاحبخانه و همسایه‌های طبقه دوم خواب بودند. در راهرو کوچکی که اتاق نشیمن را به اتاق خواب و دستشویی وصل می‌کرد، کورمال کورمال پیش رفت. مدت‌ها بود چراغ راهرو سوخته بود و باید لامپ تازه‌ای برای آنجا می‌خرید، اما هر بار که از خانه بیرون می‌رفت، فراموش می‌کرد. کلاهش را از سر برداشت. بارانی را از تن بیرون آورد و آن را به‌گیره لباس آویخت. بوی نم‌غریبی به مشامش خورد. همچنان‌که به طرف اتاق نشیمن می‌رفت، فکر کرد، شاید تمام روز درها و پنجره‌ها باز بوده است. به یاد آورد که بالای پلکان، در شیشه‌ای رو به پشت بام را بسته است. گیره هرز آن را باد باز کرده بود و قاب توری‌اش غرغز صدا می‌داد. کفش‌هایش را روی

پادری خشك کرده بود. اما آیا در اتاق را هم خودش باز کرده بود؟ به یاد نمی‌آورد که کلید را در قفل در چرخانده باشد. فکر کرد که کارهایی مثل باز کردن و بستن قفل در که آدم ناچار هر صبح و شب انجام می‌دهد، چه زود به صورت عادت درمی‌آید و فراموش می‌شود. کافی است پا به اتاق تاریک و نموری بگذاری و چند لحظه بگذرد، آنوقت پاك يادت می‌رود که با دست خودت قفل در را باز کرده‌ای، یا اینکه در اتاق از پیش باز بوده است. از این گذشته، امشب مگر انتظار دیگری هم از حافظه خود می‌توانست داشته باشد؟ در اتاق نشیمن احساس کرد که بوی نم غلیظ‌تر شده است. بوی خاک خیس و ریشه گیاه بود که با بوی صفحات نمناک کتابهایش و ته‌سیگارهای توی سطل درهم آمیخته بود. به این فکر افتاد که نکند ساقه‌های نرگس توی لیوان آب گندیده باشند. از روزی که گلها را خریده بود، آب لیوان را تازه نکرده بود. دستش که پیش رفت تا کلید چراغ روی میز را پیدا کند، پنجه کفش پای راستش به چیزی نزدیک صندلی خورد که در تاریکی صدای خشك و خفه‌ای داد. چراغ روشن شد، اما او انگار که جریان برق نوك انگشتانش را گرفته باشد، يك قدم به عقب پرید. در مخروط نوری که از حباب چراغ بر کتابها، گلدان نرگس و تکه‌ای از فرش پاخورده کف اتاق پاشیده شد، اندام مشخص آدمی را دید که با دستهای آویخته از دو طرف صندلی و سری که روی شانه خم شده بود، پشت میز لم داده است. بلند بلند گفت:

«نه، این را دیگر نداشتیم، این را دیگر نداشتیم!» و همانجا که ایستاده بود، بیحرکت ماند.

دهانش باز مانده بود، اما صدا از حلقومش بیرون نمی آمد. زبانش سنگین شده بود. با اینکه دلش می خواست فریاد بزند، اما از شنیدن صدای خودش در تارک و روش اتاق می ترسید. فکر کرد چشمهایش را ببندد، دستش را آهسته آهسته جلو ببرد و چراغ روی میز را خاموش کند. بار دیگر که کلید آن را می زد، همه چیز ناپدید می شد، این بازی مسخره نور و تاریکی دیگر نبود، و می توانست مثل شبهای پیش، روی صندلی و پشت میز خودش بنشیند و بی هیچ وحشتی باران را تماشا کند. اما کار بیموده ای بود. می دانست در آنچه می بیند جای شکی نیست. در آن حال جرئت دست زدن به هیچ کاری را نداشت. احساس کرد تیره پشتش از عرق سرد و خیس شده است. مدتی که نمی دانست تا کی به درازا کشید در جایش، در فاصله یک قدمی صندلی ایستاد. غرابت آنچه در یک لحظه برابر چشمانش آشکار شده بود، مشاعرش را از کار انداخته بود. کم کم به خود آمد، احساس کرد افکار و خیالات آشفته ای که به ناخودآگاه او هجوم آورده بود، ذهنش را خسته و فرسوده کرده است. هیچ چیز از آنچه در این حالت بر او گذشته بود را بیاد نمی آورد. بار دیگر پنجره و پرده های اتاق، کتابها، نرگس ها و آن حضور بیگانه پشت میز در برابر چشمانش نمودار شدند. نور خیره کننده چراغ رومیزی چشمانش را آزار می داد.

هیچ چیز از آنچه پیشتر، انگار در گذشته‌های دور، ناگهان و با ابعادی غلو شده در انفجار روشنایی چراغ دیده بود، نمی‌خواست محو شود و خیالش را آسوده کند. همه چیز اتاق هم آنها بود که بارها و بارها دیده بود و می‌شناخت. اتاق خودش بود، با فرش نخ‌نما و رنگ خاکستری دیوارهایش. آن چند شاخه گل نرگس با عطر خفته‌شان روی میز بودند. همه چیز مثل شبهای پیش بود، تنها آن نیم‌تنه ساکت و بی‌حرکت تکه‌ای ناجور می‌نمود که واقعیت آن را نمی‌توانست در هوشیاری بپذیرد و بر خود هموار کند. حضورش را با گردنی که غریبانه به یکسو خم شده بود، شانه‌هایی که یکی از آنها را بالاتر از دیگری نگه‌داشته بود، و آن دستهای رها در دو طرف صندلی برفضای اتاق تحمیل می‌کرد. انگشتان بلند و بی‌خونش در تارکی‌های زیر میز فرو رفته بودند. استخوان یکی از انگشتان کوچک حتماً شکسته بود. پاهایش بر زمین تکیه نداشت. آن بوی ناآشنا بار دیگر در بینی‌اش پیچید. بوی خاک خیس و ریشه‌مردۀ گیاه نبود، چیزی بیشتر از آن بود. بوی تکه‌عریانی از بطن زمین بود که همچون بخاری گلوگیر از گریبانی باز زیر نور چراغ در اتاق پخش می‌شد. می‌توانست تموج سنگین و بی‌رنگ آن را ببیند که همچون هرم گرما اشیای اتاق را در برابر نگاه خیره‌اش می‌لرزاند و منخرینش را می‌سوزاند. نجوایی به سبکی نم باران بر پرده گوشه‌هایش نشست: «از چه می‌ترسی؟ نزدیک تر بیا، از چه می‌ترسی؟»

نباید خونسردی‌اش را از دست می‌داد. باران شیشه‌های پنجرهٔ اتاق را می‌لرزاند. به طرف پنجره رفت و آن را باز کرد. ریه‌هایش هوا می‌خواست و بیرون تا بخواهی هوای پاک شب بود. باریکه‌ای از آب باران روی رف پنجره شره زد و فرش اتاق را خیس کرد. رو به چشم انداز شب‌هایش نفس عمیقی کشید؛ نفس کشید و تا می‌توانست هوا را در ریه‌هایش فرو برد. هوای نمناک و تازهٔ شب که دیگر واقعی بود! هر بار که هوا را از سینه بیرون می‌داد احساس می‌کرد حالش بهتر شده است. با خود گفت: «نه، نباید دست به کار احمقانه‌ای بزنم.» از بیرون، صدای سیلاب‌های باران به گوش می‌رسید. صدای شرایش تازه‌ای را از روی ایوان شنید که شب‌های پیش نبود. فکر کرد شاید جایی از ساختمان، هره‌ای، رف پنجره‌ای فرو ریخته و سوراخ یکی از ناودانها را پر کرده است، یا آنکه باران امشب از شب‌های دیگر سنگین‌تر می‌بارد. هیچ پنجره‌ای در آن ساعت شب روشن نبود. مثل کسی که بخواهد آثار جرمی را هرچه زودتر از خود پاک کند، سراسیمه به طرف دستشویی رفت. چراغ دستشویی را روشن کرد. بو آنجا هم می‌آمد. سرش را که توی لگن زیر شیر آب گرفت، چشمانش سیاهی رفت. انگار او را از پا آویزان کرده بودند. تمام اندرون‌هاش داشت از دهانش بیرون می‌آمد. آب سرد شیر را مشت‌مشت به صورت زد. هیاهویی از خون و هذیان بود که پشت استخوان پیشانی‌اش سنگینی می‌کرد، و شقیقه‌هایش را داشت

می ترکانند. باز هم آب به صورت زد. سرش را بالا گرفت و حوله را روی صورت انداخت. شیر آب را بست، و همچنانکه حوله را روی صورت و پلک‌های خود گرفته بود، مدتی ماند تا ضربان شقیقه‌هایش فروکش کند. حال استفراغ نداشت، اما دوار سر آرام نمی‌گرفت. چشمانش را که باز کرد از رنگ پریده‌ی صورت خود به وحشت افتاد. صورتش مثل گچ سفید شده بود. چشمان سرخ و آبناکش در حلقه‌ای کبود گود افتاده بودند. دستها را به لگن دستشویی تکیه داد و صورتش را نزدیک آینه برد. کلماتی برزباننش آمد: «این رنگ پریدگی بدتر کار را خراب می‌کند...» لکه‌ای از بخار نفس‌هایش روی آینه را پوشاند. اگر آن چشمها نبود، در واقعیت آنچه می‌دید، در بودن خودش هم می‌توانست شك کند. موهای خیسش به استخوان سر چسبیده بود. تنها باریکه‌ای از پیشانی پریده‌رنگ خود را می‌دید، و گودی‌های کبود چشم‌هایش را. چانه و دهان نداشت. نیمی از صورتش در قاب گرد و مه‌گرفته‌ی آینه ناپدید شده بود. اما چشمها بود، سرخ و ملتهب که انگار پس از گریه‌ای طولانی در آینه خود را می‌نگریستند. زمزمه‌کنان از دستشویی بیرون آمد.

«آه لعنتی، لعنتی!»

دیگر صدایش در تنهایی او را به وحشت نمی‌انداخت. با دستهایی که پشت سر در هم قفل کرده بود، شروع به قدم‌زدن در اتاق کرد. گاهی می‌ایستاد که از دور یا نزدیک آن نیمتنه را، پاهای گل‌آلودش را که زیر میز با

مفاصلی خشک از هم باز شده بود، برانداز کند. هر بار که در جا خشکش می‌زد، رشته افکارش از هم می‌گسست. حافظه‌اش ناچار به کار می‌افتاد و به یاد می‌آورد که کجاست و در چه مخصصه‌ای گرفتار شده است. روشنایی چراغ نیمی از صورت و گردن نحیفی را که روی شانه راست افتاده بود، روشن می‌کرد. نوک تیز استخوانی را دید که از زیر گوشت چرم‌مانند گونه بیرون زده بود و بافه‌های دراز موها را که از روی لاله‌های گوش پشت سر جمع شده بودند. در آن هوای نمناک موها انگار که هنوز می‌رویدند، روزها بود که می‌رویدند. خط فارق پیشانی از موها زیر بارانهایی که بر آن باریده بود، به شیاری واپس نشسته و آهکی می‌مانست. استخوانهای فك به پوستی بند بود. با چشم خود اندام‌های متلاشی مردی را می‌دید که به لاشه جانوری غریب می‌مانست که باران آن را با خود آورده بود، و حالا پشت میز او برای خودش جا خوش کرده بود. کتابهای جلد چرمی که روی میز به دیوار تکیه داشتند، مدادهای تازه تراشیده شده، کاغذها و خرده‌ریزها، گل‌های نرگس در روشنایی چراغ، آن پتیاره‌ها که حالا از فرط شکفتگی دیگر داشتند خودشان را پاره می‌کردند، همه انگار که ملك طلق او بود، علقه‌های ساده و فروتنانه او بود که در تنهایی شب بارانی اش یکجا گرد آورده بود.

با صدای بلند گفت: «نه، اینطور نمی‌شود. من نمی‌توانم این بازی مسخره و خطرناک را تحمل کنم.

برت می‌گردانم همانجا که بوده‌ای، هرطور شده از اینجا می‌برمت!»

از شنیدن این کلمات از زبان خودش یکه خورد. این همه دل و جرئت در خود سراغ نداشت. اما آن کلمات را بر زبان آورده بود، و طنین آنها را هنوز در گوشهای خود می‌شنید. برقی در آسمان جمید و با درخشش کور-کننده آن روشنایی چراغ رنگ باخت. گلبه‌های نرگس، کتابها، آن پیشانی سنگ شده، و پلک‌هایی که خود به خود زمانی در گرگ و میش هوا بسته شده بودند، در نور بنفش رنگ آن سوختند. بافه‌های خیس مو یکدست سفید شد. لحظه‌ای از آن نیم‌تنه پشت میز تنها شمایی آهیخته از گوشت و پوست به‌جا ماند و غرش تندر در اتاق پیچید. با خود گفت: «نه، نباید عجله کنم...» تا روشن شدن هوا وقت زیادی داشت، آنقدر که بنشیند و با خونسردی راه چاره‌ای پیدا کند. وحشتش جای خود را به کنجکاوی آزاردهنده‌ای داده بود که صندلی دیگری بیاورد، آن را کنار میز بگذارد و از نزدیک و با حوصله این مهمان ناخوانده را تماشا کند. با همه خطرهایی که داشت این فرصتی بود که کمتر دست می‌داد. حتی مثل شبهای پیش سماور را هم روشن می‌کرد. حالا که بر اعصاب خود مسلط شده بود، دود کردن یک سیگار چه اشکالی داشت؟ با این کار به افکار پریشان‌ش نظم می‌داد. نزدیک صندلی ایستاد. سیگاری آتش زد و فندک و پاکت سیگار را روی میز انداخت. آن مردک هنرپیشه هم در این

حالت‌ها، وقتی به‌دام می‌افتاد و هیچ راه گریزی نداشت، سیگاری آتش می‌زد. در اوج خطر هم می‌دانست چطور از کشیدن سیگاری لذت ببرد. پک‌زدن‌هایش حریر صافانه و عصبی نبود. آرام و خونسرد سیگار می‌کشید، و انگار در اوج یک شادخواری بود که سیگاری را به‌تفنن زیر لب می‌گذاشت. پک محکمی به‌سیگار زد و دود را فرو برد. دوباره پک زد و با بازدمی که تا می‌توانست آن‌را به درازا کشانند، دود را آرام‌آرام از سوراخ‌های بینی‌اش بیرون داد. چه تمهید دلکشی به‌فکرش رسیده بود. آدم را از آسمان به‌زمین می‌آورد. به‌انگشتان دستش که سیگار را گرفته بودند خیره شد. هنوز رعشه‌داشتند. اما آن‌ها را حس می‌کرد، انگشتان خودش بودند. می‌توانست ساعت‌ها همچنان بایستد و رخوت‌زده و مات به‌جریان دود در هوای اتاقش که از رطوبت اشباع شده بود، چشم بدوزد. با خود فکر کرد که امشب حتی دود سیگار هم خیال محو شدن ندارد. کلاف‌های آبی‌رنگ دود در روشنایی چراغ از هم گشوده می‌شدند و همانجا روی‌میز معلق می‌ماندند. باران همچنان می‌بارید. شب ایستاده بود، و هول‌آورتر آن حضور بی‌خیال بود با بوی مرده گیاهها و خاک‌های بیابانی‌اش که با تمام ثقل کرخت و انکارناپذیر خود از روی صندلی جنب نمی‌خورد. از خاطرش گذشت که شاید اینها همه خوابی است که به بیداری و با چشمانی باز می‌بیند. شاید بارش مدام باران در این شبها حواس او را برای همیشه مختل کرده

بود. اما واقعیت یا مجاز، این پرده از برابر چشمانش کنار نمی‌رفت. با همه غرابتش آشنا می‌نمود. آن را نمی‌دید. به یاد می‌آورد، و مگر خودش جزئیات آن را بارها و بارها در ذهن مرور نکرده بود؟ مگر خودش همه اینها را نخواستہ بود؟ پاکت سیگار و فندک روی میز افتاده بود، اتفاقی، مثل هر شب که آنها را روی میز می‌انداخت. اما امشب انگار آنها را جلو مهمانی گذاشته بود اگر کسی از پشت پنجره‌ای خاموش، اتاق او را می‌پایید، شك نمی‌کرد که مشغول پذیرایی از مهمان خوابالودی است که دیر وقت به سراغش آمده است. کافی بود فنجان چای هم جلو او بگذارد. آنوقت دیگر حرف نداشت، آرایش صحنه کامل می‌شد. از این فکر خنده‌اش گرفت. بی‌اختیار و از ته دل خندید. نمی‌توانست جلو خودش را بگیرد. دست خود را ناخودآگاه تا نزدیک دهانش بالا آورد. اما خنده امانش نمی‌داد. با صدای بلند، قهقهه در تنهایی می‌خندید. آن صورت بی‌جان لحظه‌ای انگار ابروهایش را درهم کشید.

با چشمانی پر از آب، راه آشپزخانه را در پیش گرفت. احساس چالاکی می‌کرد. مدت‌ها بود که با صدای بلند نخندیده بود. دو شاخ سیم سماور را توی برق زد. آب که جوش آمد توی قوری ریخت و آن را روی سماور گذاشت. مثل همیشه دم‌کردن چای به او فرصت فکر کردن می‌داد. اما دنباله آن خنده غریب که حالا دیگر هق‌هقی بود در گلو، او را راحت نمی‌گذاشت. لیوان را پر از

چای کرد و به اتاق نشیمن آورد. صندلی لهستانی کهنه‌ای را که به آن رنگ سفید زده بود پشت میز گذاشت، درست در زاویه‌ای که صورت خودش در تاریکی باشد، و نشست. دست کم حالا می‌دانست که چه خطری او را تهدید می‌کند. برای دلشوره خود دلیل روشن و عینی داشت. در اتاقش پیکر بی‌جان آدمی بود که باید جایی پنهانش می‌کرد یا هرچه زودتر آنرا از خانه بیرون می‌برد. این احساس ناخواسته هر لحظه بیشتر در او قوت می‌گرفت که قربانی ماجرای مرموزی شده است. به نظرش می‌آمد که وقتی توی کافه غرق در افکار و خیالات خود بوده است، کسانی پنهانی از حریم خانه اش سوءاستفاده کرده‌اند. اتاق یک آدم مجرد که رفت و آمد زیادی نداشت، حتی برای اشباح سرگردان هم پناهگاه و سوسه‌انگیزی بود. اما در این ماجرا فکر طرف دیگر قضیه را نکرده بودند. او را به حساب نیاورده بودند. اگر در آن شب بارانی هر کاری مجاز بود، برای همه مجاز بود، و آن آدم مجرد می‌توانست هرچه را که می‌خواست از خانه بیرون ببرد و مثلاً در جوی آب خیابان بیندازد. این جایش را دیگر نخوانده بودند. روبه مخاطبی خیالی با صدای بلند گفت: «این حق من است، من می‌توانم خودم را خلاص کنم، خواهیم دید!» از آن دهانی که بال‌های خشک نیمه‌باز مانده بود، کلمه‌ای به اعتراض شنیده نشد. پلک‌ها روی چشم فرو افتاده بودند، و ابروها بالاتر از جای خود، چسبیده به پوست شفاف پیشانی آنها را

کشیده و جاندار نشان می‌داد. نه انگار که دیگر حدقه‌های چشم خالی شده بودند. اگر مهره‌های گردن سنگینی استخوان جمجمه را تاب می‌آورد، اینها همه به‌اجزای صورت آدمی می‌مانست، که ریزش ناگهانی باران او را غافلگیر کرده باشد. اما به‌دلخواه چشمان خود را بسته بود تا پشنگه‌های بازیگوش آب چهره‌اش را پاك و تازه کنند. آن کوفتگی گونه‌ی چپ نشانی از مرگک نداشت. موهای رویان صورت سایه‌های نیلی‌رنگ را تا گودی‌گلو شکل می‌دادند، و آنجا از میان لایه‌های تودرتوی غضروف و قارچ‌های شیری‌رنگ سیب آدمی درشت سر برآورده بود که تناسب گردن را درهم می‌ریخت. خون از شریان‌های اصلی رفته بود، از شکافتگی سینه، و آن شکستگی گیجگاه که مرگک را تسریع کرده بود. پیراهن آبی‌رنگ با دکمه‌های صدفی گسیخته‌اش از دوسو کشیده شده بود، قوس آزاد دنده‌ها بیرون زده بود، تا باد و باران به‌قفسه‌ی خالی سینه راه پیدا کند. اندرونی‌های دیگر در کار نبود.

فکر کرد که گوشه‌هایش اشتباه می‌شنوند. صدای زنگک همچون پتاك بر شقیقه‌هایش می‌کوبید. با خود گفت: «این دیگر واقعیت ندارد!» اما صدا واقعیت داشت، و در گوشه‌ی تاریک اتاق زنگک تلفن به‌صدا درآمده بود. سرش را بلند کرد و گفت: «این وقت شب از من چه می‌خواهند؟» هجومی از کلمات، جواب‌ها و سؤا‌ل‌ها ذهنش را از کار انداخت. گیج‌گیج می‌خورد و از روی صندلی لهستانی که برخاست نزدیک بود آنرا به‌زمین

بیندازد. هنوز به لیوان چای لب نزده بود. با صدایی که بیشتر به ناله آدمی در مانده می مانست، با خود گفت: «توی دردسر افتاده ام...» روی زمین کنار تلفن چمباتمه زد، اما گوشی را برنداشت. صدای زنگ بند نمی آمد. نفس عمیقی کشید تا قلبش که حالا ضربان آن را پشت پرده گوشه‌هایش می شنید، آرام گیرد. از خاطرش گذشت که هر لکنتی، هر مکث بی جایی می تواند افشاگر باشد. باید خونسردی اش را حفظ می کرد. کمی گیجی و یکی دو جواب پرت در اول گفتگو طبیعی بود. می توانست لحن آدم خوابزده‌ای را به صدای خود بدهد که زنگ تلفن در آن وقت شب او را زابرا کرده است. با این ترفند خود به خود یک قدم از کسی که در آن سوی سیم تلفن صحبت می کرد، جلو می افتاد. او بود که ناچار باید خودش را بروز می داد، و می گفت که چه می خواهد. حتی می توانست یک کلمه هم جواب صدا را ندهد یا وانمود کند که از آن سوی سیم صدایی به گوش نمی رسد و با فحشی که در خواب و بیداری نثار مزاحمی تلفنی می کرد، گوشی را زمین بگذارد. آنوقت، تا دوباره زنگ به صدا در می آمد می توانست دست و پای خودش را جمع کند، و پیش از آنکه کار از کار بگذرد به این کابوس شبانه پایان دهد. صدای زنگ همچنان می آمد. اگر گوشی را بر نمی داشت، آن کنجکاوی را که پس از قطع صدای زنگ مثل خوره به جانش می افتاد، تاب نمی آورد. دست لرزانش به طرف گوشی رفت. آن را برداشت. نفس را در سینه حبس کرد

و گفت: «الو. الو...» از آن سو، صدایی شنیده نمی‌شد. یکبار دیگر، و این بار با احتیاط. بیشتر و بی‌آنکه صدایش بلرزد، گفت: «الو...» زبانش یارای گفتن کلمه دیگری را نداشت. می‌دانست که خودش را باخته است، و اگر مجبور می‌شد کلمه‌ای در جواب تلفن‌کننده ناشناس بر زبان بیاورد، لرزش صدا کارش را می‌ساخت. هیچکدام از جواب‌هایی را که از پیش آماده کرده بود به یاد نمی‌آورد. تمام وجودش سراپا گوش شده بود که کلمه‌ای از آن طرف بشنود. اما صدایی نمی‌آمد. احساس می‌کرد که راحت به‌دام افتاده است، اما نمی‌توانست گوشی را زمین بگذارد. گوشی را بیشتر به لاله گوشش چسبانند. کسی جواب نمی‌داد. دلش می‌خواست با همه توان صدای خود توی آن فریاد بزند: «حرف بزن، هر که هستی حرف بزن!» اما نفسش بالا نمی‌آمد. لاله گوشش خیس و کرخت شده بود. صدای خرخری از آن سوی سیم می‌آمد، و صدای دم و بازدم سنگین نفس‌هایی که از شنیدن آن نزدیک بود وحشتزده گوشی تلفن را به زمین پرتاب کند. اما بیشتر که دقت کرد صدای نفس‌ها را شناخت. صدای نفس‌های خودش بود. عرق بر پیشانی‌اش نشست. احساس کرد موجی خون داغ در شقیقه‌هایش دویده است. صدای خرخر هنوز از دورها می‌آمد. فکر کرد که جایی سیم‌های تلفن روی هم افتاده است، و خواست گوشی را زمین بگذارد. اما دستش پیش نمی‌رفت. بی‌آنکه بخواهد باز هم به صدا گوش داد. نه، از اتصالی

سیم‌ها نبود، اتفاقی نبود. صدا با طنین فلزی‌اش، اما حیات داشت. صدای باران بود! جایی انگار که در چهار-راهی تاریک و خلوت گوشی تلفن را زیر باران گرفته بودند. با صدایی گنگ و یکنواخت می‌بارید.

پشت خود را به دیوار سرد اتاق تکیه داد و روی زمین نشست. تمام تنش خیس از عرق شده بود. گوشی تلفن را سر جایش گذاشت. پاهایش را جمع کرد. تکیه‌گاهی برای اندام‌های لرزان‌ش می‌خواست و نمی‌یافت. زانو-های سرد و خواب‌رفته خود را در بغل گرفت و به سینه فشار داد. پنجره‌های باز و قاب فلزی توری‌ها در باد و باران صدا می‌دادند. اتاق در نظرش به کشتی شکسته‌ای می‌مانست که در آب‌هایی پر هول و توفانی پیش می‌رفت و بزودی او و مهمان ناخوانده‌اش را در اعماق فرو می‌برد و در آنجا دیگر دست هیچکس به آنها نمی‌رسید. احساس کرد در آن چند لحظه گذرا که به صدای تلفن گوش می‌داده، به اندازه سالی خسته و فرسوده شده است. مدتی همچنان به حال خود ماند.

بلند گفت: «از اینجا می‌برمت، می‌برمت، بیرون!»
و از جا برخاست.

در تاریک‌روشن اتاق، لنگان‌لنگان به طرف میز رفت. آن لاشه بارانی همچنان با دستهای شل و آویخته‌اش توی صندلی وارفته بود. می‌توانست یسکی از آن دستها را حمایل‌شانه کند. دست خودش را در گودی تهیگاه فرو می‌برد و کمر او را محکم می‌گرفت. آنوقت یک حرکت

کافی بود تا آن جثه لغت و سنگین از روی صندلی کنده شود. گفت: «نباید بگذارم روی دستم بماند، کار را تمام می‌کنم.» حالا دیگر تنها همین را می‌خواست. با چشمانی که هیچ‌جا را نمی‌دید و گوش‌هایی که دیگر صدای باران را هم نمی‌شنید، به طرف راهرو رفت. پاهایش سست و بی‌حال شده بودند، و اگر جلو خودش را نمی‌گرفت، دندان‌هایش به هم می‌خورد. بارانی را پوشید. کلاه خیس را که بر سر گذاشت احساس مورمور کرد. به اتاق نشیمن برگشت. کنار میز روبه پنجره ایستاد تا بار دیگر چشم‌انداز آشنای شب‌های خود را نگاه کند. هوا مثل يك شب بهاری دم داشت و تا چشم کار می‌کرد تاریکی بود و باران که با نجوایی بی‌پایان می‌بارید. سطوح سیاه و خاکستری آسمان و ساختمان‌ها همچون خمیره‌ای آبناک درهم آمیخته بودند. رگه‌ای کجبار در باریکه نوری که از چراغ اتاقش در ایوان می‌تابید، هره سیمانی را می‌شست و صیقل می‌داد. نباید وقت را تلف می‌کرد. خم شد و دست خود را پیش برد تا مفاصل پاها را امتحان کند. با انگشت یکی از زانوها را تکان داد. مفصل خشک زانو با حرکت آونگ‌وار ساق پا که در پاپوش گل‌آلود فرو رفته بود، به این ضربه پاسخ داد. دست نه انگار که مفصلی داشت. به راحتی روی شانه‌اش افتاد. آن انگشتان باریک و کشیده را که در مشت خود گرفت، انگار که شاخه خراشنده درختی را چنگ زده بود. نفس را در سینه فرو برد و با یک کشش او را از

جا بلند کرد. جثه اش سبک تر از آن بود که فکر می کرد. راحت از جا کنده شد. کم مانده بود هردو با هم نقش زمین شوند. تلو تلو خوران دست خود را به دور کمر او قفل کرد و به جلو، به طرف راهرو، قدم برداشت. در این گیرودار، گردن روی شانه دیگر، روی شانه چپ افتاد و او تماس گونه خود را با پوست سرد پیشانی احساس کرد. از سردی به کلوخه ای خاک می مانست. اما او نه انگار که مرده بود، به آدمی می مانست که خود را به خواب زده باشد، و حالا در گوشش پیچ پیچ می کرد: «فقط یک شب هم نمی توانم اینجا پیش تو ماندگار شوم؟» در را باز کرد و قدم توی پلکان گذاشت. روی پله ها بود که فهمید تمام وزن آن جثه اگر اصلا وزنی داشت، از پاپوش هایی است که گل ولای بیابان آنها را سنگین کرده بود. کشان کشان از پله ها پایین رفت. آن پیچ پیچ ترس آور هنوز در گوشش ادامه داشت: «فردا مرا از اینجا می برند، فردا که باران بند می آید، و آب از آب تکان نمی خورد!» در پاگرد طبقه اول ایستاد. دست مرطوب خود را روی دیواره سیمانی پلکان گذاشت و نفس تازه کرد. باران پشت پنجره نورگیر پلکان که تا زیر سقف می رسید، تن می کوفت. لحظه ای درخشش آذرخش جام های چهارگوش شیشه ای آن را که حالا در چشم او بی شمار می نمودند، با هزاران دانه باران که روی آنها می سرید، روشن کرد. به پایین نگاهی انداخت. به نظرش آمد که مارپیچ پلکان او را در گودالی بی ته فرو می برد. قدم روی اولین پله

گذاشت. وقت زیادی نداشت. ساعتی دیگر در تاريك روشن هوا صاحبخانه به عادت ساليانش از خواب بيدار مي شد، و چراغ آشپزخانه را روشن مي کرد. به طبقه همكف كه رسيد نمي توانست باور كند آنهمه پله را پايين آمده است. دست راستش را كه به دور كمراو حلقه زده بود، آزاد كرد، كليد در خانه را از جيب بيرون آورد، و آن را بي صدا در قفل در چرخاند. پاي خود را لاي در گذاشت كه بسته نشود. هوای سرد بيرون كه توی صورتش خورد احساس كرد تا رهايی از كابوس تنها يك قدم ديگر فاصله دارد. آن دهان نيمه باز حالا در گوشش زمزمه مي كرد: «ای كلك، ای كلك...»

بيرون هيابانگي از باد و باران بود. سرش را از زير دستي كه حمايل شانه كرده بود، برگرداند تا كوچه را ديد بزند. پرنده هم پر نمي زد. ناروئي با چتر شاخه هایش انتهای كوچه را سپاه كرده بود. پايين در فاصله پنجاه قدمي تقاطع خيابانی فرعی بود، و چراغی كه در پيله ای به رنگ قوس و قزح می سوخت. پس از تقاطع، كوچه باز هم امتداد داشت تا به تکه زمینی باير می رسيد. تا آنجا كه می توانست باید از خانه فاصله می گرفت. بهترین جا برای آنكه بار خود را زمین بگذارد، همان زمین باير و گودالش بود. پایش در چاله ای از آب باران فرو رفت. نزديك بود از سر روی زمین سکندری بخورد، اما تعادلش را دوباره به دست آورد. همچنان با يك دست آن شاخه شکننده انگشتان را در مشت خود

می فشرد، و با دست دیگر قفسهٔ مجوف سینه را در بغل گرفته بود. دیگر به سنگینی پاپوش‌های گل‌آلود هم عادت کرده بود، و حالا بیرون بر زمین هموار، به آن کشاکش توی پلکان هم نیازی نداشت. از وسط کوچه قدم برمی داشت و لاشهٔ خیس با او راه می آمد. اگر عابری او را از دور می دید حتماً با خودش فکر می کرد که رفیقی سیاه‌مست را پس از سوری که تادیر وقت به درازا کشیده، دارد به خانه می برد. برق پیچانی از آذرخش انگار تاکف کوچه پایین آمد و در کنار او ترکید. غرش هول‌آوری از فراز سرش گذشت و طنین آن در تنوره‌ای از باد خیس سرگردان شد. باران شرآشر از لای هره‌ها، سه‌گوش‌رف‌ها و ناودانها فرو می ریخت. حباب‌های درشت بر آبی که از جوی‌ها سرریز کرده بود، بالا می آمدند و در هوا پخش می شدند. در همان لحظه کوتاه بازتاب نور آذرخش بود که دید آن نسوج مردهٔ پوست صورت زیر باران تجزیه می شوند، از هم می پاشند و در تاریکی تحلیل می روند. همچنانکه در هوای دم‌کردهٔ شب پیش می رفت، احساس کرد که تنها شده است. آن اندام‌های بی‌جان هیچ وزنی نداشتند. دیگر صدای خش‌خش پاپوش‌ها را نمی شنید. به پشت سر خود نگاهی انداخت، تنها رگه‌ای آب‌گل-آلود را دید که به دنبالش روی آسفالت کوچه راه افتاده بود. پاها محو شده بودند. با دست راستش به جای آن دنده‌های شکسته و پیراهن آبی‌رنگ، تنها حجم پوکی از هوای خیس و بارانی را در بغل داشت، اما هنوز آن

انگشتان بلند و باریک را در مشت خود حس می‌کرد و محکم چنگ زده بود. در تاریکی‌ها آتش سرخرنگی را دید که در برابرش سوسو می‌زد. چشمان باران خورده‌اش را با دست مالید تا بهتر بتواند ببیند. چند قدم دیگر که جلو رفت آتش سرخرنگ سیگاری را در تاریکی پیاده‌رو آن طرف خیابان فرعی تشخیص داد. بار دیگر دستش را تا شانه بالا آورد و نزدیک گردن مشت کرد. حالا تنها دست خالی خودش بود. خسته‌تر از آن بود که از دیدن آدمی که آن سوی خیابان هاج و واج او را نگاه می‌کرد وحشت کند. موجی از باران او را به پیش راند. با خود فکر کرد شاید سرایدار یکی از ساختمانهای مسکونی است که از اتاقدش بیرون آمده و زیر باران سیگار می‌کشد. قدم روی جدول خیابان فرعی گذاشت و قدم دیگر را هم کند و سنگین به دنبال آن برداشت. پاهایش را از مفصل زانو خم نمی‌کرد، روی زمین می‌کشید. انگار وزنه سنگینی به آنها بسته بودند. با هر قدم پاشنه پاییی که به زمین تکیه داشت اندکی در جای خود درنگ می‌کرد، نمی‌خواست از زمین کنده شود، و بعد آنها به سنگینی برداشته می‌شد. همچنانکه با یک دست مشتتی از هوا در چنگ می‌فشرد و دست دیگر را گرد ستونی از تارهای فروریز باران حلقه کرده بود، یگراست در جهت نگاه مرد پیش رفت. عرض خیابان فرعی را پیمود. سرش را روی شانه راست خم کرده بود. وقتی به نزدیکی او رسید، همچون رقصنده‌ای که از انسجام و تأثیر حرکات خود مطمئن باشد، رویش

را به طرف مرد برگرداند. با کلماتی که شمرده شمرده از دهانش بیرون آمد، گفت: «شب بخیر، شب بخیر آقا!» و مرد در جواب او گفت: «شب بخیر، شب شما هم بخیر...» در حالیکه همچنان وانمود می کرد پیکر مرده و خیس از بارانی را به دوش می کشد، به راه خود در کوچه تاریک ادامه داد. وقتی به اندازه کافی از مرد سرایدار فاصله گرفت، به شتاب قدم های خود افزود. دوان دوان از خیابان و کوچه ای دیگر خود را به خانه رساند. نفس نفس زنان از پله ها بالا رفت. به آخرین پله که رسید نفسش بند آمده بود. پاهایش دیگر نمی کشیدند، و یارای آنکه در اتاق را باز کند در خود نمی دید. همانجا روی پله ها نشست. باد در شیشه ای روبه پشت بام را با وزش ناگهانی خود باز کرد و قاب توری آن را به دیوار کوفت. رگباری از باران بر صورتش شلاق زد. اما همچنان در جای خود نشسته بود. از رفتن به اتاقش می ترسید. زار و وامانده آنجا نشسته بود تا چه پیش آید، تا دیگر چه کند باد، تندر، و باران.

کوهنوردان

ما گروهی کوهنوردیم. آن یکی، آن مردک کوتاه‌قد از ما نیست. اما همیشه با ما بوده است، سایه‌به‌سایه ما را دنبال می‌کرده است.

در جمع ما همه‌جور آدمی هست: جوانها که طلایه‌دار گروه‌اند و کوله‌بارهای آذوقه را به‌دوش می‌کشند؛ میانسالها، مردانی سالم و نیرومند که آوازخوان گام برمی‌دارند؛ و پیرمردها که نیمی از راه را بالا می‌آیند و همان‌جا اتراق می‌کنند. گاهی در راه می‌ایستیم، به پشت سر نگاهی می‌اندازیم تا مطمئن شویم از پیرمردها کسی در راه نمانده باشد. آنها با فاصله نه‌چندان دور گفتگوکنان از پشت سر ما می‌آیند.

گروه ما از دور به‌گله‌ای گوزن می‌ماند که بر دامنه‌ها چه بی‌خیال به‌راه خود می‌رود!

فاصله‌ها اندک است و حتی رفتار کند پیرمردها به چشم نمی‌آید. تنها یازده نقطه ریز پیدا است که پاورچین پاورچین از کرانه برف بالا می‌رود. چه کسی می‌داند که او جایی از پشت بلندترین صخره، بر ما چشم دوخته است؟ کوه باسنگ پله‌ای نفس‌گیر در برابر ما قد برافراشته است. نخستین گامها را در سکوت برمی‌داریم. گاهی که از خم دره می‌پیچیم آن قله سفید بلند همچون خوابی است که به بیداری می‌بینیم. رودی پیچان زیر پای ماست که به‌هنگار آن می‌رویم. بوی گیاهان تازه می‌آید که پس از زمستانی دراز از شکافها و گسلهای سنگ سر بیرون آورده‌اند. سالی نو در راه است و به‌هوای کوهستان در این وقت سال اطمینانی نیست.

اما ما راهمان را می‌شناسیم، با چشم بسته هم می‌توانیم خودمان را تا قله بالا بکشانیم. این رفتنها و بازگشتنها دیگر برای ما عادت شده است. در گرگ و میش هوا از خواب برمی‌خیزیم، در وعده‌گاهی همه به هم می‌پیوندیم و پیش از برآمدن آفتاب راه زیادی را پشت سر گذاشته‌ایم. دیگر هیچ نشانی از خواب صبح در ما نیست؛ خوابی که به قول پیرمردهایمان ما را از رفتن راهی که در پیش داریم باز می‌دارد، عمر را کوتاه و آدم را ابن‌الوقت می‌کند. برای دیدارها که هر بار تجدید عهدی قدیمی است، برای این آیین که در بلندیا و تنها در بلندیا برگزار می‌شود، هیچ‌آفتی خطرناکتر از خواب صبح نیست.

او هم سحرخیز است. سحرخیزتر از ماست. مردك سیاه چرده‌ای است با عضلاتی درهم تنیده و سینه‌ای ستبر. موهای جلو سرش ریخته و پوست پیشانی‌ش از سلامت برق می‌زند. به نظر می‌رسد که استخوانهای سنگینی دارد. استخوانهایش سنگنتر از استخوانهای يك آدم معمولی است، اما چست و چالاک قدم برمی‌دارد. رفتارش نشان می‌دهد که از ما تجربه بیشتری دارد و به‌چم و خم کار صعود خوب آشناست. برای آنکه کسی شانه به شانه‌اش راه نرود یا سینه به سینه به او پرنخورد، از بیراهه‌ها می‌رود و مثل قاطر درست از لبه‌پر تگاهها قدم برمی‌دارد. از نزدیک گاهی انگار که به ما لبخند می‌زند؛ در دهان گشادش رچی از دندانهای سفید مثل برف می‌درخشد، اما چشمهایش این‌رانی گوید. در آن چشمها پرسشی هست که آدم را به تعجب می‌اندازد و هیچکدام از ما تا به حال جوابی برای آن پیدا نکرده است. سن و سالش به درستی معلوم نیست، اما گاهی روزها پیرتر از روزهای دیگر می‌نماید. کامل مردی است و با آن موهای فردار و جوگندی روی گوشهایش، با آن شلوار کوتاهی که پاچه‌هایش را بالا می‌زند، و بخصوص آن وقتها که کلاه ماهوت پرداری بر سر دارد (تصورش را بکنید، کلاه ماهوت پردار آنهم در کوهستان!) به دلچکی می‌ماند که با اداهای مسخره می‌خواهد خود را به ما نزدیک کند. اما همیشه فاصله‌ای را با ما حفظ کرده است، و هرگز قدمی از آن پیشتر نمی‌گذارد.

در تاريك و روشن هوا گاهی یکی از پیرمردها از رفتن بازمی ایستد و وحشت زده به دوروبر خود نگاهی می اندازد. آیا دیگر صدای قدمهای کند و سنگین خود را برسینه کوه نشنیده است؟ به شنوایی خود شك کرده است؟ می ایستد و انتظار می کشد تا یکی از ما سر برسد. آن وقت، با نوك عصا به صخره ای فرسوده اشاره می کند که همچون توده ای از دور به هوا برخاسته است. نقش خیالی برج و باروهایی را بر سنگ به همراهش نشان می دهد، سروی نگونسار را، آهوئی در بند را، و دوباره هردو به راه می افتند.

در کوهستان خورشید ناگهان طلوع می کند. لایه های گسیخته گسیخته برف نشانه آن است که راه زیادی را بالا آمده ایم. آیین ما تازه آغاز شده است. پاهایمان دیگر گرم راه است و خونی تازه و داغ در رگهایمان به جریان می افتد. او که پیشاپیش همه راه می رود، جوانکی است که در میان همسالانش دیگر برای خود مردی به حساب می آید. پاهای بلند و راهوارش را تا زانو بسا جورابهایی رنگی پوشانده، و يك نفس می رود و به پشت سر نگاهی نمی اندازد. رگهای گردنش متورم شده و انگار سر طنابی را که رشته نامرئی پیوند ماست به دندان گرفته و با فشار آرواره هایش می کشاند و باخود بالا می برد. کلاهایمان را از سر برمی داریم و پیشانی های مرطوب را به دست بادخك صبح می دهیم. تا نخستین منزلگاه دیگر راه زیادی نیست. می توان بالا پوشها را

یکی یکی از تن بیرون آورد و سبک پرشیب رام کوه گام برداشت. خواب صبح را فراموش کرده ایم و همه آن روزهای هفته را که زیر سقفهای کوتاه و چهاردیواری های تنگ محبوس بوده ایم. اینجا سقفی جز آسمان بالای سرمان نیست؛ آبگینه ای که می خواهد روح ما را در خود شناور کند. صدای آبشراهی از نزدیک می آید و چاوش پرنده ای که در یک چشم به هم زدن از فراز سر ما می گذرد. میانسالها تازه حرف و نقلهایشان را آغاز کرده اند. کسی هست در میان ما که قهقهه خنده اش کوه را می لرزاند، از بس که بی خیال می خندد. هنوز آفتاب پهن نشده که کسانی شعری را باهم به آواز می خوانند. قهوه خانه با ورود ما پر از قیل و قال می شود. ما نخستین گروهیم که به آن ارتفاع رسیده ایم، اما دیگران هم پس از ما می آیند. شیشه پنجره ها را لایه ای از بخار نفسها تار می کند. لیوانهای شیر داغ، استکانهای چای در سینی های بزرگ دست به دست می گردد و در آن آلونکی که از سنگ ساخته اند صدا به صدا نمی رسد. آن مردک کوتاه قد در شلوغی قهوه خانه دست و پایش را گم می کند. کلاهش را از سر برمی دارد و حالت آدم بی دفاعی را به خود می گیرد که دنبال گوشه ای دنج می گردد. در میان آنهایی که پشت پیشخان منتظرند می ایستد و خیره به آتش اجاق نگاه می کند. نرمه گوشش را با انگشت می گیرد یا پوست جمجمه اش را با ناخن می خاراند. پوست چرم مانند بی مرگی است. حتی از آن فاصله هم

چهره‌اش هیچ سن و سالی را نشان نمی‌دهد. ریش بزی جوگندمیش را انگار در همان گرگ و میش هوا به دقت شانه کرده است. او هم ترا می‌پاید، اما وانمود می‌کند که به هیچکس و هیچ‌جا اعتنایی ندارد. مردمک چشمش در حدقه‌ای گشاده شده نگران است تا از پشت سر دست کم طرح مبهمی از چهره‌ات را به خاطر بسپارد.

لیوان چای را از روی میز برمی‌دارد و پولش را حساب می‌کند. هیچوقت سفارش کاسه‌ای آش یا لیوان شیری نمی‌دهد، یا مثل بعضی‌ها، ظرف غذایی را برای خودش روی اجاق گرم نمی‌کند. همیشه لقمه غذایی را با خودش از خانه آورده است که در تنهایی می‌خورد. انتظار سر تکان دادنی به نشانه‌آشنایی از ما ندارد و ما هم دیگر پس از این همه سال به حضور خاموش او اینجا و آنجا عادت کرده‌ایم. در گوشه‌ای روبه پنجره نشسته و به چکه‌های آبی نگاه می‌کند که بر شیشه‌ها راه افتاده است. چیزی را از توی دستمال چهارگوشش که روی میز پهن کرده برمی‌دارد، تکه‌ای از هوا را شاید و با حرکت آرام دست آن را بدهان می‌برد. حرکت آرواره‌هایش آنچنان یکنواخت و حساب شده است که انگار ادای خوردن را درمی‌آورد.

پیرمردها دیرتر از همه از قهوه‌خانه بیرون می‌آیند. بادی که از قلعه‌ها و دامنه‌های برفپوش می‌وزد، در لاله‌های داغ گوش می‌پیچد و به یادت می‌آورد که هنوز راه زیادی در پیش است. پیرمردها و چندتایی از میانسالها همانجا

می مانند. درخت تناوری با پیچ و تاب شگفت شاخه هایش
سایبان سالیان ماست. کنار سنگابی بارها را زمین
می گذاریم. هر قدمی که برمی داری بر قلوه سنگهای
خیس فرود می آید. سیلابهای بهاری در راهند. یکی از
میانسالها همان که بلند و بی خیال می خندد تا کمر لخت
می شود، کفشها و جورابهایش را از پادرمی آورد، مشتی
آب سرد و زلال به صورت می زند و پای برهنه روی لبه
لیز سنگاب راه می رود. آن دیگری هنوز از راه نرسیده
تخته نرد را باز کرده است و مهره ها را یکی یکی در خانه
می نشاند.

پاره های سفید ابر که در آسمان بالا آمده اند؛
پوزه های از سنگ خاره که ریزش آب را شکافته است و
پشنگه های پر صدایی که رنگین کمانی را در هوا
برتابانیده اند؛ خرسنگی پوشیده از قارچهای شنگرفی
رنگ که در آفتاب پوست می اندازد... اینجا کارگاه
فرسایش مدام جهان است! پیرمردی پشت به تنه درخت
لم می دهد. از غلافی چرمین که به کمر بندش آویخته
پیپ خودش را بیرون می کشد. پیپ را آتش می زند و
دودی آبی رنگ را از سوراخهای بینی بیرون می دهد.
سبیل پر پشت و سفیدی دارد. پیرمردی دیگر پیش از
خواب قیلوله، یک دست را به کمر زده است، روبه چشم—
اندازی از دره و آبشار شروع به خواندن می کند، نعره—
وار، و صدایش در کوه طنین می اندازد. پیرمرد در آن
سن و سال به بندبازی می ماند که در آن بالاها هر لحظه

بیم سقوطش می‌رود، اما بالا و بالاتر می‌خواند و در اوج صدا هم همه تحریرها را درست و به‌قاعده ازسینه بیرون می‌دهد. انگار می‌خواهد یکباره دل و جگر بندش را از حنجره بیرون بیاورد و به‌صخره، ابرو کمان کف-آلود آب بیاویزد.

آن مردك باید جایی همان نزدیکیها پنهان شده باشد. او هم به‌آواز گوش می‌دهد و سایه‌های تیرهٔ ابر از روی صورت مضطربش می‌گریزند.

به‌هوای کوهستان در این وقت سال اطمینانی نیست. پاهای او را باید در شیبی پوشیده از برف دوباره به کار انداخت. آنها که تا قله راه را ادامه می‌دهند، همه آمده‌اند. به‌شمردن نیازی نیست. دستها را به دو طرف باز می‌کنی و نفس تازه می‌کنی. هوا را باید از سوراخ-های بینی بیرون داد. به‌تفنن لایه‌ای از برف را با کف دست برمی‌داری. پوست از سردی آن به‌خارش می‌افتد. آنجا، چند گام آن‌سوتر، گیاهی در دل سنگ روئیده است. ساقهٔ ترد و نازک آن به‌آسانی از جا کنده می‌شود. آن‌را به‌دهان می‌بری. عطر تلخ و تازه‌ای دارد.

آن مردك هم آمده است. از پشت سر یا جلوتر از ما از بیراهه‌ای که تنها خودش با آن آشناست، به‌راه افتاده است. جستجوی رد پایش کار بیموده‌ای است. پیدا کردن جای پنجه‌های پلنگی یا سایهٔ عقابی بر برف آسانتر از پیدا کردن رد پای اوست. در این سالها هزارگاهی حرفهایی را بلندبلند بر زبان آورده‌ایم که شاید باد

جسته و گریخته به گوش او برساند؛ در نیمه‌راه مسیرمان را ناگهان و بی‌هیچ نقشه‌ای از پیش تغییر داده‌ایم؛ حتی او را دنبال کرده‌ایم... اما همه این کارها بی‌مفیده بوده است. آن پایینها آدم محتاطی می‌شود که از سایه خودش هم می‌ترسد. ظاهر کارمند دون پایه‌ای را دارد یا مرد میانسالی که شغلش نجاری است و با شتاب در پیاده‌رو قدم برمی‌دارد تا غروب روز تعطیل هرچه زودتر خودش را به‌خانه برساند. عصر یک‌روز پاییز جلو چشم ما در میدانی خلوت، لابلای چرخدستیها انگار آب شد و در زمین فرو رفت و یک‌بار هم که در اتوبوسی دیگر مطمئن شده بودیم که او را غافلگیر کرده‌ایم، سر چهارراهی شلوغ پشت چراغ قرمز خودش را از رکاب پایین انداخت. هوای شهر بخصوص اگر کسانی هم او را تعقب کنند به‌حالش سازگار نیست. سراغش را باید در بلندیها گرفت، بر لبه پرتگاهها و قله‌های بادخیز و آن هم درحالی‌که کلاه ماهوتی پرداری بر سر دارد. کوهمال مضحکی است و این دیگر از همه اطوارهایش غریبتر است.

پشته‌ای را در پیش‌رو داریم که تسمه از گرده ما می‌کشد. تا خود آسمان بالا رفته و سفیدی آن چشم را می‌سوزاند. در برابر بادی که از قله می‌وزد لبه پشمنی کلاه را تا روی پیشانی پایین می‌کشی. این کار به آدم اطمینان می‌دهد. تنها به‌جلو پاهایت نگاه می‌کنی، به پاپوشهایت که جدا از تو بر تخته‌های لغزنده سنگ‌فرو

می آیند. هر گام به جلو دو گام به پس است. از اینجادیگر راهی را در پیش داریم که هر کس برای خود می رود. نفسهای کوتاه و بریده بریده مجال حرف زدن به کسی نمی دهد و فاصله ها خود به خود زیاد و زیادتر می شود. ایستادن و سر برگرداندن نشان بی طاقتی است، نشان بریدگی است. با برآمدن ابری تیره سایه همه جا را فرا می گیرد. سایه ای بی زمان است. نه شب است و نه روز. گامهای دیگر صدایی نمی دهند. اندامهایت یکباره بی وزن شده اند. در سکوت گام برمی داری و صدای نفسهای خودت را می شنوی که دم و بازدمی در تنهایی است.

آیا آنها را دیگر به قله رسیده اند یا هنوز در دالانهای تو در توی سنگ سرگردانند؟ چسبیده به دیوارهای درست در گلوگاه قله پاهای لرزانت تکیه گاهی را می جویند و نمی یابند. سنگبستی است که راه به هیچ کجا نمی دهد. انگشتانت پوسته سرد سنگ را می خراشند و خونالود می شوند. یکی دو گام بالاتر تنگراهی است که یکر است به قله می رود. راهی است کوبیده از پیش که همیشه بوده است، که همیشه خود را از آن بالا کشیده ای، اما چشمهایت آن را نمی بیند. تنها کاهید گیها و برآمدگیهای ناآشنای سنگ است و بس. اما درست در همان لحظه او را می بینی که برستیغ کوه ایستاده است، پشت به باد، یک پا را به نشانه گامی ناتمام بر سر سنگی گذاشته و دستی را به یاری تو دراز کرده است. کلاه پردازش را

باد می‌خواهد با خود ببرد. از اینجا دیگر نیازی به بینایی نیست. رفتاری است در خواب، از سنگ به سنگ و حتی فکر بازکردن چشم سر را به دوار می‌اندازد، غلغلگی است مرگبار در نخاع که مغز استخوان را پوک می‌کند. به بلندایی رسیده‌ای که دیگر پرنده‌ای نیست، گیاهی نیست و سبکی هوا سینه را به تپش هول‌آوری می‌اندازد. باد پشت پرده‌های گوش خانه می‌کند و صدایت تنها در کاسه خودت می‌پیچد که «آه، من کجا هستم؟»

آنجا نوك دنياست! قرص شعله‌ور خورشید هنوز در آسمان پایین نرفته که ماه بالا می‌آید. ابری نرم نرمک از زیر پای تو می‌خزد، غلیظ و چسبناک، و طعم گس و کرختی‌آوری دارد که طعم ترسناک گمشدگی است. او را می‌بینی که به تو لبخند می‌زند. دندانهای سفیدش می‌درخشند و گوی ماه تا روی شانهاش پایین آمده است. نمی‌توان چشم از او برداشت. دستهایت در باد کشیده می‌شوند تا گریبان او را بگیرند. گامی به جلو برمی‌داری که در بی‌تکیه‌گاهی فرود می‌آید. هرگز آیا در خواب سقوط کرده‌ای؟ اما دستی ناگهان سر شانها تو می‌خورد و آن را چنگ می‌زند که «آی! تو راه گم کرده کجا می‌روی؟ دیگر غروب شده است!» دست رفیق همراهی است که درست بر لبه پرتگاه ترا به خود آورده و در جا می‌خکوب کرده است.

شگفتا که آن مردك هنوز هم پس از این همه سال می‌تواند کسانی از ما را به دنبال خود بکشانند!

از قله که برمی گردیم آنپای دیگر مثل همیشه چشم
به راه ما ایستاده اند. بارها را بسته اند و برای بازگشت
آماده اند. نیازی به شمردن نیست. همه آمده اند. در
آفتاب غروب با سایه های بلند گامهایمان بریال سرخ
کوه سرازیر می شویم.
گروه ما به گله ای گوزن می ماند که بی خیال به راه
خود می رود.

گردش‌های عصر

گم‌شدن عمویم را نمی‌توانستم باور کنم. با خود می‌گفتم که مردی با آن سن و سال کجا می‌توانست رفته باشد؟ اما از روز دوم یا سوم پای آشنایان دور و نزدیک به‌خانه ما باز شد. زن عمویم به آنها خبر داده بود. بیماری آسمش عود کرده بود (هنوز هم بینی‌اش آبریزش دارد) و با چشمانی اشک‌آلود برای مهمانان چای می‌آورد و می‌گفت که حالا درست شصت و چهار ساعت یا هشتاد و دو ساعت از غیبت شوهرش می‌گذرد. عمویم رفت و آمد زیادی نداشت. به‌ندرت مهمانی را در آن خانه دیده بودم. اما تا چندین روز پس از به‌خاک سپردن او هم کسانی وقت و بی‌وقت سراغ مامی آمدند. برای پرس‌وجو و یا همدردی می‌آمدند. زن عمویم به این و آن تلفن می‌زد و از آدم‌هایی کمک می‌خواست که سالها آنها را ندیده

بود. چشم‌هایش اشك آلود بودند، و من نمی‌دانستم که گریه می‌کند یا ترشح غیرعادی غده‌های اشکی او است. با دستمالی آب بینی‌اش را می‌گرفت، و می‌گفت باید کاری کرد. روزنامه‌های عصر را به من و آن‌های دیگر نشان می‌داد، بفهمی نفهمی انگشت می‌گذاشت روی آگهی گمشده‌ها یا جسد‌هایی که هویتشان معلوم نبود، و با اصرار از ما می‌خواست کاری بکنیم. می‌گفت تا دیر نشده باید کاری کرد.

عمویم بعد از ظهر يك روز پائیز از خانه بیرون رفت و دیگر هرگز برنگشت. ظهر آنروز از اتفاق من در خانه بودم. نهار را با هم خوردیم. مثل همیشه منتظر ماند تا زن عمویم غذا را برای او در بشقاب کشید و آنوقت به آرامی شروع به خوردن کرد. به یاد نمی‌آورم سر نهار حرف خاصی زده باشد. عادت داشت درسکوت و باطمأنینه غذا بخورد. بعد از نهار چرتی می‌زد و عصر برای گردش بیرون می‌رفت. برگشتن او وقت معینی نداشت. ساعتی پس از تاریکی به خانه می‌آمد. هنوز از راه نرسیده زن عمویم فنجان چای پررنگ برای شوهر می‌ریخت و او می‌نشست، سیگاری آتش می‌زد و چای را جرعه‌جرعه می‌نوشید. شب‌های آخر دیرتر به خانه برمی‌گشت. ما پشت میز آشپزخانه به انتظار او می‌نشستیم. من کارهای عقب‌افتاده‌ام را انجام می‌دادم یا به تفنن کتابی، روزنامه‌ای، می‌خواندم و زن عمویم با عینک زنجیرداری که به گردن آویخته بود و هر از گاهی آنرا به چشم می‌زد،

برای خودش چیزی می‌یافت. آن شب به ساعتی که نگاه کردم عقربه‌ها یازده را نشان می‌داد. از جا بلند شدم، و بی‌آنکه از دیرآمدن عمویم تعجب کرده باشم. به زن—عمویم شب‌بخیر گفتم و به اتاق خودم رفتم. چند صفحه از کتابی را که پای تختم بود خواندم تا پلک‌هایم سنگین شد. اما به موقع توانستم چراغ را خاموش کنم و به خواب رفتم.

صبح که از پله‌ها پائین آمدم، زن عمویم را دیدم که با پیراهن خواب پشت پنجره آشپزخانه ایستاده است. پرده را کنار زده بود و بیرون را نگاه می‌کرد. حتی چشم‌های سرخ و پف‌کرده‌اش مرا به صرافت آن نینداخت که شب تا صبح بیدار بوده است. سر صبحانه گفت که عمویم هنوز برنگشته است. در جوابش گفتم شاید تا دیروقت در خانه دوستی یا آشنایی مهمان بوده و ترجیح داده است شب را همانجا بماند. به او اطمینان دادم که تا یکی دو ساعت دیگر پیدایش می‌شود. درحالی که برای من چای می‌ریخت، برگشته بود، و با تردید نگاهم می‌کرد. در روشنائی صبح که از پنجره برنیمرخ او می‌تابید متوجه ژولیدگی موهایش شدم. موهایش را تازه کوتاه کرده بود. فنجان چای را جلو من گذاشت، سیگاری آتش زد، و با انگشتان دست موهای جلو سرش را صاف کرد و گفت: «پس بایست به من تلفن می‌زد، خبر می‌داد که شب به‌خانه نمی‌آید.» گفتم: «خب، شاید اینطور پیش آمده است، تلفن دم دست نبوده یا حرف و

نقل‌هایشان بی‌آنکه متوجه باشند به‌درازا کشیده و فراموش کرده‌است به‌ساعتش نگاه کند.» از پک‌زدن‌های ناتمامش به‌سیگار فهمیدم که دلشوره دارد. این حالت او را می‌شناختم. اما آنرا از من پنهان می‌کرد. صبحانه‌ام را خوردم. وقتی می‌خواستم از خانه بیرون بروم، زن عمویم تا پشت در سراسر آمد به‌دنبالم آمد. به‌شوخی گفتم: «آخر یک مرد پنجاه‌وشش ساله، آنهم توی این شهر، شب را کجا می‌تواند برود؟» و در را باز کردم. دست‌هایش را در برابر هوای سرد بیرون در بغل گرفته بود و همچنان با تردید نگاهم می‌کرد. لب‌هایش تکانی خورد، و به‌نشانه لبخندی از هم گشوده شد.

روزهای دیگر زن عمویم انتظار آن شب را، گفتگویمان را سر صبحانه بارها و بارها برای دیگران تعریف کرد. با دستمال آب بینی‌اش را می‌گرفت، و می‌گفت: «پیشترها هم اتفاق می‌افتاد که او شب دیر به خانه بیاید، یا تا صبح نیاید، اما آن شب هرچه کردم نتوانستم بخوابم. صبح ایستاده بودم کنار پنجره آشپزخانه که این جوان برای خوردن صبحانه آمد، مثل هر روز، اما هنوز به‌خانه برگشته بود...» با آمدن هر مهمانی ماجرا را از سر می‌گرفت و شاخ و برگ‌های تازه‌ای به‌آن می‌داد: «آن شب مثل دیوانه‌ها توی سراسر و اتاق‌های خانه قدم زدم. هوا که روشن شد، رفتم توی آشپزخانه و سماور را روشن کردم. پرده پنجره را کنار زدم که اگر او آمد بتوانم ببینم. چراغ‌های کوچه‌خاموش

شد. رفتگر شهرداری کوچه را جارو کرد. همسایه‌مان ماشینش را توی حیاط روشن کرد و از خانه بیرون رفت. اما خبری از او نشد. نمی‌توانستم چشم از پنجره بردارم. انتظار بد است، خیلی بد است، يك عمر از انتظار می‌ترسیدم. آنوقت این جوان آمد. من هنوز پیراهن خواب تنم بود. با هم حرف زدیم. کمی آرام شدم. پیش از ظهر خوابم گرفت. بیدار که شدم ساعت يك بعد از ظهر بود، اما او نیامده بود. وحشت کردم. با خودم گفتم اگر تا ساعت چهارم نیامد، دیگر هیچوقت نمی‌آید...»

زن عمویم یکریز حرف می‌زد و حال عادی نداشت، به هرکس می‌شناخت با تلفن خبر می‌داد و از همه می‌خواست که شوهرش را برای او پیدا کنند. رفت و آمدها به‌خانه ما شروع شد. حتی به‌آشناهایی که در شهرستان داشتیم تلفن زدیم، به‌کلانتری‌ها، زندانها و کمیته‌ها، اما هیچ‌جا اثری از عمویم نبود. کم‌کم دلشوره او به‌من هم سرایت کرد. روزنامه‌های عصر را که ورق می‌زد، بی‌آنکه بخواهم، چشمم به‌دنبال آگهی گمشده‌ها و جسد‌های ناشناس می‌گشت. یکبار عکس جسد مرد سالمندی را دیدم و با وسواس چند بار مشخصات آنرا خواندم تا مطمئن شدم عکس جسد عمویم نیست. اما آن ورق روزنامه را از زن عمویم پنهان کردم. روز سوم یا چهارم ما دیگر امیدی به‌بازگشتن عمویم نداشتیم. زن عمویم به‌دوست قدیمی‌اش تلفن زد. او را از زمان مدرسه می‌شناخت. ساعتی نگذشته بود که آن زن همراه مادرش

به‌خانه ما آمدند. هر دو چاق بودند و ساق‌هایشان در جوراب‌های سیاه خفت افتاده بود. مادر سالخورده به سنگینی و با زحمت قدم برمی‌داشت. در سرسرا که پالتوهایشان را از تن بیرون آوردند بوی سرما و عطر صابون در خانه پیچید. زن عمویم همین‌که دوست زمان مدرسه‌اش را دید، خود را در آغوش او انداخت و های‌های گریه کرد. شانهِ‌هایش بشدت تکان می‌خورد و من صدای هق‌هق او را نخستین بار بود که می‌شنیدم.

عمویم این آخری‌ها اغلب ساکت در گوشه‌ای می‌نشست. مدت‌ها می‌شد که دیگر کتابی را دست او ندیده بودم. هر روز بعد از ظهر چند لحظه‌ای جلو آینه قدی سرسرا می‌ایستاد، با دقت تارهای بلند و سفید مویش را شانهِ می‌کرد، کلاه خاکستری رنگش را بر سر می‌گذاشت و از خانه بیرون می‌رفت. مردی بود با حرکاتی آرام که به تمیزی و آراستگی ظاهر خود اهمیت می‌داد، و حتی در این کار وسواس داشت. اما شب‌های آخر خسته و کوفته از پیاده‌روی‌های عصر به‌خانه برمی‌گشت، آشکارا پریشان و بی‌حوصله می‌نمود و کفش‌هایش خاک‌آلود بودند. این نشان می‌داد که راه زیادی رفته است یا روزها می‌گذشت و گردوغبار آنها را پاک نکرده بود. یادآوری این نشانه‌ها به نگرانیم دامن می‌زد، و روزبه‌روز نشستن در جمع آن آدم‌ها و شنیدن حرف‌های زن عمویم برایم مشکل‌تر می‌شد. حضور آنها مرا به این فکر می‌انداخت که عمویم مرده است و آنها

برای دلداری دادن به ما آمده‌اند، یا بنظر می‌آمد که او در یکی از اتاق‌های خانه در سكرات مرگ است و ما جز انتظار کشیدن و حرف زدن کاری دیگری از دستمان بر نمی‌آید. این بود که دیگر در خانه نماندم. اطمینان داشتم که دوست زن عمویم او را تنها نمی‌گذارد حالا دیگر از صبح زود می‌آمد، از مهمانها پذیرایی می‌کرد و شب دیر وقت از پیش او می‌رفت. زن کم حرف و خوشرویی بود. تنها یکبار در آشپزخانه چند کلمه‌ای با من حرف زد، سربسته و با تمجیح، مثل اینکه می‌خواست رازی را با من در میان بگذارد، گفت که زن عمویم این روزها به کمک و محبت من نیاز دارد و نباید او را تنها بگذارم. گفت از این پس تنها تکیه‌گاه او در این دنیا من هستم. با اینحال شلوغی خانه را نمی‌توانستم تحمل کنم و زن عمویم این را خوب می‌دانست، دلم می‌خواست تنها باشم و خودم را با این خیال دلخوش می‌کردم که می‌خواهم در خیابانهای شهر به دنبال عمویم بگردم. می‌دانستم که جستجوی بیموده‌ای است، اما تنها کاری بود که از دستم بر می‌آمد.

از اداره مرخصی گرفته بودم. صبح در خانه می‌ماندم و پای تلفن انتظار می‌کشیدم، اما بعد از ظهر از خانه بیرون می‌رفتم، ساعت چهار، و این درست همان ساعتی بود که عمویم برای گردش بیرون می‌رفت. هر بار که از در خانه قدم توی کوچه می‌گذاشتم، شهر با هزار توی خیابانها، کوچه‌ها و چهارراههایش در برابرم

دهان می‌گشود. مردی پنجاه‌وشش ساله با پالتو سرمه‌ای رنگ، کلاهی خاکستری و عینکی که شیشه‌های آن چشم‌های نزدیک‌بینش را همچون دو لکه سیاه نشان می‌داد، یکروز بعدازظهر از خانه بیرون رفته و هیچ نشانی از خود به‌جا نگذاشته بود. کسی از او خبر نداشت، رد پایی نبود. جستجو را از کجا بایست آغاز می‌کردم؟ آفتاب از ساختمانهای ضلع شرقی خیابان بالا رفته بود، اما برق شیشه پنجره‌ها از لابلای سرشاخه‌های خشک درختان نشان می‌داد که خورشید هنوز در آسمان است. تا غروب وقت زیادی داشتم. با خودم می‌گفتم این همان آفتاب پریده‌رنگی است که او هرروز موقع بیرون آمدن از خانه می‌دیده است. جای آنرا نشان کرده بودم. بر تکه‌ای از اسفالت خیابان قدم می‌گذاشتم که شاید او هم بر آن قدم می‌گذاشت. از روی پل پیاده‌رو که می‌گذشت، آنجا می‌ایستاد و پایه‌پا می‌کرد تا سیل ماشین‌ها پشت چراغ قرمز متوقف شود. کفش‌هایش خاک‌آلود بود. سرم را که بلند می‌کردم دیواره‌ای نقاشی شده را بر بام بلندترین ساختمان مشرف به چهارراه می‌دیدم. فکر می‌کردم او هم هرروز به آن رنگ‌های طبله کرده و نوشته‌های ریخته تبلیغاتی نگاهی می‌انداخته است. یکی دو رنگ اصلی هنوز هم حباب‌های نوشابه‌ای گازدار را برجدار لیوانی غول‌آسا نشان می‌دهد. روز اول که آنجا ایستاده بودم و انتظار می‌کشیدم نگاهم به دو موش بزرگ و خاکستری‌رنگ توی جوی خیابان

افتاد. در میان گل ولای چیزی را می‌جویدند، با و لغ می‌جویدند. يك قدم به عقب برداشتم تا این منظره را از نزدیک تماشا کنم، اما آن دو حیوان جثه‌های خیس و سنگینشان را تکانی دادند و زیر پل فرو رفتند. روز-های اول حتی سر نزدیک‌ترین چهارراه به خانه‌مان، گیج و درمانده می‌شدم. نمی‌دانستم کدام مسیر را انتخاب کنم. اما احساسی درونی به من می‌گفت که عمویم راه پائین را انتخاب کرده است. دکمه بالایی پالتوام را می‌بستم و با روشن شدن چراغ قرمز به راه می‌افتادم. با گام‌هایی به آرامی گام‌های او از روی خط‌کشی عابر پیاده به آن سوی خیابان می‌رفتم.

با تاکسی بیست دقیقه‌ای راه است، و همان مدت باید پیاده می‌رفتم تا به نزدیکترین پارک می‌رسیدم. اما اتوبوسی یکر است مرا تا جلو دروازه پارک می‌برد. عمویم زیاد سوار اتوبوس می‌شد. بارها ورقه‌های بلیت را دیده بودم که تا می‌کرد و در کیف بغلش جا می‌داد. در اتوبوس گاهی این احساس به من دست می‌داد که کارآگاهی هستم و برای پیدا کردن عمویم باید قدم به قدم راه‌هایی را بروم که او زمانی رفته است. احساس خنده‌داری بود و ای بسا مسافری بی‌خبر مرا در آن حال دیده است که لبخند نابجایی بر لب داشته‌ام. خود من آدم‌هایی را می‌دیدم در پیاده‌روها یا در خیابانهای پارک که بلندبلند با خودشان حرف می‌زدند و با حرکت دست به اینجا و آنجا اشاره می‌کردند. با شتاب سنگفرش جلو

پارك را پشت سر می‌گذاشتم و خودم را به محوطهٔ چمن-کاری شده می‌رساندم. اما تنها يك نگاه به منظرهٔ آنجا کافی بود تا از پیدا کردن عمویم ناامید شوم. زیر درخت‌های خشك و بی‌برگ و روی نیمکت‌های چوبی مردانی به سن و سال او و پیرتر از او نشسته بودند. با خودم می‌گفتم که بی‌شك یکی از آنها قیافه عمویم را به یاد می‌آورد، او را می‌شناسد و او را در آخرین روز دیده است. چند بار نزدیک بود قدم پیش بگذارم و با پیر-مردی سر صحبت را باز کنم، اما به نظر نمی‌آمد که آنجا کسی حال و هوای حرف زدن داشته باشد. سرها در یقهٔ پالتوها بود و چشم‌های نیمه‌باز آخرین اشعه‌های خورشید را در خود فرو می‌برد. همه را انگار عطسه‌ای جاودانی در جای خود خشك و میخکوب کرده بود. از روی سایه‌های دراز تپه‌های مصنوعی و از برابر تك تك آن نیمکت‌ها می‌گذشتم. به ندرت گردش مردمکی در حدقه‌ای نشان می‌داد که پیرمردی متوجه عبور من از کنار خود شده است. از سوی دیگر بعید می‌دانستم که آدمی با خلق و خوی عمویم آنجا با کسی طرح دوستی ریخته باشد. یکبار سر شام گفته بود که این روزها دیگر از رفتن به پارك هم خسته شده است. می‌گفت، محوطه پارك‌ها مثل حیات، زندان است. می‌دانستم که اهل هیچ فرقه و مسلکی نیست. اما در جوانی یکسالی را به زندان رفته بود. یادگار آن دوره از زندگیش قاب‌عکسی از مصدق، سالها پشت قفسه کتابهایش خاك می‌خورد.

پس از انقلاب آنرا بیرون آورد. با الکل قاب چوبی اش را پاک کرد، جلا داد و روی میز کتابخانه اش گذاشت. در میانسالی هرازگاهی مقالاتی درباره موضوعات حقوقی می نوشت یا ترجمه می کرد و برای چاپ به مجله ای که با سردبیرش آشنایی داشت می فرستاد. دوره های آن مجله را با جلد چرمی در قفسه ای جداگانه بالای میز جا داده بود.

از پارك بیرون می آمدم و در خیابانها سرگردان می شدم. باید کسی را گم کرده باشید تا بدانید که این شهر ناگهان چه ابعاد هول انگیزی پیدا می کند. در و دیوارهای دودگرفته، چهارراههای شلوغ و جمعیت چرك و ژنده توی پیاده روهایش را انگار نخستین بار بود که می دیدم. گاهی که اتوبوس به پل هوایی می رسید، احساس می کردم که از روی پوسته برآماسیده خیابان می گذرم. شهر یکباره با حیاط دلگیر خانه ها حوض های خالی آب، ایوان ها و پشت بام ها زیر پای من عریان می شد. هیچ رمز و رازی نداشت، اما جایی عمویم را در خود پنهان کرده بود. حتی يك پاره ابر هم در آسمان دیده نمی شد تا چشم کار می کرد آسمان و دود و غبار بود. شعاع جهنده ای از آفتاب روی شیشه ساختمانها، لوله های هواکش و فلز شیروانی ها به دنبالم می آمد و يك لحظه قرص خورشید را در قاب پنجره اتوبوس می دیدم. چشمانم را می بستم و باز می کردم. در آن دوره ها جایی، کسی دسته ای کبوتر را پرواز داده بود. بال زنان در

آسمان غروب بسوی اسکلت ساختمانی ناتمام پیش می‌رفتند. در ایستگاه‌هایی که نمی‌شناختم از اتوبوس پیاده می‌شدم و در خیابانها و کوچه‌هایی پرسه می‌زدم که هرگز گذارم به آنجاها نیفتاده بود. هوا که تاریک می‌شد از هجوم مردم برای رفتن به خانه‌هایشان سراسیمه می‌شدم. خود من هم عجله می‌کردم. تنها ماندن در آن خیابانها و دور از خانه مرا به وحشت می‌انداخت. نام خیابانها را نمی‌دانستم. مغازه‌ها را یکی پس از دیگری می‌بستند، و من جهت را گم می‌کردم. در راه برای انصراف خاطر به این خیال در ذهنم پروبال می‌دادم که عمویم برگشته است، پیش از من به خانه رسیده و او را خواهم دید که پس از غیبتی کوتاه دوباره پشت میز آشپزخانه فنجان چای داغ و پرننگی را جرعه‌جرعه می‌نوشد.

شبی به خانه که آمدم، در سراسر مردی را دیدم که پشت به در نیمه‌باز مهمانخانه نشسته بود. با عجله پالتو را از تنم بیرون آوردم و به اتاق مهمانخانه رفتم، زن - عمویم با اکراه ما را به همدیگر معرفی کرد و با دوست زمان مدرسه‌اش به آشپزخانه رفتند. از دوستان قدیمی عمویم بود. مدتی ساکت در برابر هم نشستیم و من از زیر چشم او را می‌پاییدم. اندام کوچک اما شق‌ورقی داشت. روی صندلی نشسته بود و لبه کاشکل ظریف و ارغوانی‌رنگی از زیر یقه کت از مدافته‌اش پیدا بود. سبیل پهن و سفیدش با شاریبی کوتاه بالای لبش را تا

زیر سوراخهای گشاد و پرموی بینی می پوشانند. نگاهم خودبه خود به پاهایش افتاد که به زحمت به زمین می رسیدند، کفش هایش خاک آلود بود. به آشپزخانه که برای آوردن چای رفتم، زن عمویم گفت که از این مرد خوشش نمی آید، هیچوقت از او خوشش نیامده است. بار دیگر در مهمانخانه روبروی آن مرد نشستم و سرانجام توانستم سر حرف را با او باز کنم. سیگاری تعارفش کردم، نمی کشید، اما از من قبول کرد. همچنانکه ناشیانه به سیگار پک می زد، گفت: «... بله، ساعت ها اگر توی خیابانهای این شهر بگردید به یک چهره آشنا هم بر نمی خورید. من با اینکه خودم عصرها عادت به پیاده روی دارم، اما عجیب است که عموی شما را ندیده ام. بهتر است بگویم مدتهاست او را ندیده ام، و آنوقت حالا، در این وضعیت...» حرفش را ناتمام گذاشت. پک محکمی به سیگار زد و با دستی که آشکارا لرزش داشت استکان چای را نزدیک دهان برد. بنظرم آمد که آدم تنهایی است. انگار روزها می گذشت که با کسی حرف نزده بود. اما هنگام حرف زدن در چشمهای من نگاه نمی کرد. حرفش را ادامه داد: «خب، آدم نمی تواند تمام روز را در خانه بماند. من که هیچوقت عادت نداشتم وقتی هم که هنوز بازنشسته نشده بودم، نمی توانستم سرشب مثل مرغ توی لانه بروم. البته من کسی را بخاطر راه و رسم زندگی سرزنش نمی کنم، اما خودم نمی توانم، عمری است که نتوانسته ام. غروب

را باید از خانه بیرون بود. حالا می‌پرسید کجا می‌روم؟ کاش این سؤال را نمی‌کردید. جوابش مشکل است. واقعش اینست که آدم نمی‌داند کجا برود... شاید شما جوانها این مشکل را نداشته باشید.» حرفش را بریدم، گفتم: «اینطورها هم نیست.» لبخندی زدم و اضافه کردم: «در سی و پنج سالگی هم آدم به اندازه کافی احساس پیری می‌کند.» سرش را به نشانه آنکه مقصودم را می‌فهمد تکان داد، چند بار تکان داد، و مثل آدمی که بلند بلند با خودش حرف بزند، گفت: «درست است اما چنین روشی را به شما توصیه نمی‌کنم. شما هنوز وقت و فرصت زیادی دارید. اما برای من پیرمرد مسئله فرق می‌کند. من هم مثل عموی شما جای خاصی را ندارم که بروم. کسی هم نیست که آدم سراغش برود، و مگر چقدر می‌شود سراغ دوست و آشنا رفت. هرکس گرفتاری‌های خودش را دارد. عجیب نیست که عموی شما به دیدن کسی نمی‌رفته است. من خودم در پارکها قدم می‌زنم، بی‌هدف سوار اتوبوس می‌شوم و تا آخر خط، می‌روم. آنجا پیاده می‌شوم و سوار اتوبوس دیگری می‌شوم. سرگرمی ارزان و مناسبی است. هر بار که از خانه بیرون می‌روم نمی‌دانم آنروز گذارم به کجاها می‌افتد. اینطور بهتر است... برای آدم یکنواخت نمی‌شود.» دود را از سوراخهای بینی‌اش بیرون می‌داد. استکان چای را که تا ته نوشید با دقت آنرا روی میز گذاشت. گفت: «... از اتفاق درست حدس زده‌اید.

آدم‌هایی به سن و سال من و عمویتان به مرکز و جنوب شهر می‌روند. به جاهایی می‌روند که خوب می‌شناسند. خیابانهای شمال شهر با سربالایی‌هایی که دارند نفس آدم را می‌گیرند. از این گذشته، آن پایین‌ها بیشتر آدم سرگرم می‌شود. شهر شلوغ است. در شلوغی و رفت و آمد، ما پیرمردها کمتر احساس تنهایی می‌کنیم. ساختمانها، مغازه‌ها و گاهی حتی يك دیوار دودزده خاطره‌انگیز است. البته باید بگویم که هیچ‌جای زیبایی نیست، و شهر در قسمت‌هایی واقعاً زشت و کریه می‌شود. اما رویهم‌رفته آن پایین‌ها من کمتر احساس غریبگی می‌کنم.» پیرمرد آه‌کشانش گفت: «عجیب است که گاهی در این گشت‌وگذارها به این فکر می‌افتم که نکند ناخودآگاه دارم دنبال چیزی می‌گردم و از خودم می‌پرسم که واقعاً دارم دنبال چه می‌گردم؟ اما هیچ چیز به فکرم نمی‌رسد و همین مرا می‌ترساند...» دلم می‌خواست ساعت‌ها در برابر این پیرمرد بنشینم و او با صدای گرفته از دود سیگار برای من حرف بزند. یکبار که هنگام صحبت به‌خنده افتاد، دندانهای زرد رنگ و فاصله‌دارش با آرواره پایین از توی دهان بیرون زد. در حالت عادی لب‌های به‌هم دوخته‌اش و آن سبیل پهن و اصلاح‌شده این نقص مادرزاد را در صورت او می‌پوشاند.

پالتوام را می‌پوشیدم. مثل عمویم کلاهی را برای محافظت پیشانی و مغز سر از هوای سرد بر سر می‌گذاشتم. پیش از ترك خانه جلو آینه سرسرا درنگ

می‌کردم و نگاهی به سر و وضع می‌انداختم. انگار با تکرار کارهای، عمویم سر نخ‌ی از ماجرای گمشدن او را به دست می‌آوردم. روزهای آخر تنها در خیابان‌های قدیمی شهر می‌گشتم. بویی را در هوا می‌شنیدم که بینی‌ام را آزار می‌داد، اما مرا به دنبال خود می‌کشاند. بویی آشنا بود که نمی‌دانستم نخستین بار کجا و چه زمانی آن را شنیده‌ام. مثل آن پیرمرد بی‌هدف سوار اتوبوس‌ها می‌شدم و تا انتهای خط می‌رفتم. سر چهارراه‌های شلوغ آن بو به مشام می‌خورد و خواهی‌نخواهی مرا به راهی می‌کشاند که مقصد آن را نمی‌دانستم. گاهی شنیدن آن با این توهم همراه بود که عمویم را میان عابران پیاده‌رو یا در حال عبور از عرض خیابان دیده‌ام. دلم شور می‌افتاد و سرم را برمی‌گرداندم و دوروبرم را نگاه می‌کردم. اما نشانی از عمویم نبود. عجیب اینک که پس از دیدار با آن پیرمرد دوست عمویم گاه و بیگاه چنین احساسی به من دست می‌داد. فکر می‌کردم شاید بوی ادوکلن پیرمرد یا بوی لباس‌های کهنه اوست که از راه مخاطب بینی تا ژرفای ناخودآگاه من اثر کرده است و حالا آنرا بیاد می‌آورم. هیچ منشاء مشخص و بیرونی برای آن نمی‌توانستم پیدا کنم. در این گردش‌ها گاهی که زانوهایم دیگر توان راه رفتن نداشت، در میدانی روی نیمکتی می‌نشستم. گرداگردم روی چمن‌های تنگ بیکاره‌ها و آواره‌های افغان با پیراهن‌ها و دستارهای خاک‌آلود بر بقچه‌هایشان لم داده بودند و بلند بلند با هم حرف می‌زدند. از نشستن

آنجا و نگاه کردن به آبهای سبز و راکد حوض میدان حوصله‌ام سر می‌رفت. سیگاری می‌کشیدم و دوباره به راه می‌افتادم. آن بو با من بود. از لابلای دستفروش‌های توی پیاده‌رو و رفت و آمد مردم راه خودم را باز می‌کردم. جلو ساختمانهای کمپنه می‌ایستادم و آجرکاری دیواری یا مقرنس سردری مرا به یاد حرفهای پیرمرد می‌انداخت. عابری به من تنه می‌زد، مرا به خود می‌آورد و من به راهم ادامه می‌دادم. حتی در هواهای آلوده‌ای که ریه‌هایم را می‌خراشید و نفسم را سنگین می‌کرد، آن بو را به وضوح می‌شنیدم. در یکی از خیابانهای پایین شهر ساختمان متروك هتلی است که ایوانی با ستون‌های بلند دارد. به یاد می‌آوردم که آن ایوان دلباز و تالار هتل سی‌چهل سال پیش پاتوق هم‌نسلان عمویم بوده است. پوسته‌های زنگاری‌رنگ اکلیل هنوز در شاخ و برگ برجسته سر ستونها به چشم می‌خورد و از پیاده‌رو می‌توانستم آسمانه دری را ببینم که به ایوان باز می‌شد و نقشی از هلال ماه و ستارگان داشت. ایوان با هره فرسوده‌اش حالا زیر تلی از خرده‌ریزهای کارگاههای تولیدی و یکی دو تختخواب فلزی زنگ‌زده شکم داده است. آنجا ایستاده بودم، و باد سردی که در هوا می‌وزید چشمانم را می‌سوزاند. هوا رو به تاریکی می‌رفت. دلم شور افتاد، چرا که در يك لحظه احساس کردم عمویم از کنارم گذشته است، شك نداشتم که عمویم بود. پالتو سرمه‌ای‌رنگ و کلاهش را دیدم که دز لابلای جمعیت پیاده‌رو فرو می‌رفت و از من دور می‌شد.

شروع به دویدن کردم. گدای افلیجی با قوطه سکه‌هایش روی زمین می‌خزید تا خود را به پل پیاده‌رو برساند. نزدیک بود در پاهای من بپیچد و مرا نقش زمین کند. اما شلنگ‌انداز از روی کاسه‌های لخت و کبود زانوهایش پریدم و با چند قدم که میان زمین و هوا برداشتم بالاخره توانستم تعادل خود را به دست بیاورم. می‌خواستم با فریاد عمویم را صدا بزنم، امامی دانستم که در شلوغی پیاده‌رو صدایم به او نخواهد رسید. سر تقاطع خیابانی فرعی به او رسیدم و با دست سرشانه‌اش زد. تا چند لحظه همچنان فکر می‌کردم عمویم است، و در همان حال از رنگ‌چهره‌اش یکه خورده بودم. زرد بود. به آدمی می‌مانست که ناگهان پیر و شکسته شده باشد. مرد عابر سرش را برگردانده بود و مات‌مات مرا نگاه می‌کرد. نرمه سبیلی داشت و کلاهی خاکستری رنگ در دست شبیه به عمویم. نفس نفس می‌زد و زبانم در دهان نمی‌گردید. از او عذر خواستم و مرد بی‌آنکه کلمه‌ای بر زبان بیاورد با زنبیلی که در دست داشت به راهش ادامه داد. زانوهایم می‌لرزید. آن بو را دیگر نمی‌شنیدم. در دهانم حس می‌کردم. انگار مشته‌ی خاک را یک نفس به درون سینه فرو برده بودم و گلویم می‌سوخت. شب وقتی به خانه رسیدم زن عمویم را دیدم که تنها در سرسرا کنار بخاری ایستاده است. چراغ مه‌مانخانه خاموش بود، و حتی دوست‌زمان مدرسه‌اش زودتر از شبهای پیش رفته بود. دستش را روی شانهم گذاشت. گریه نمی‌کرد. اما چشمهایش

نشان می داد که گریه کرده است. با صدایی که به زحمت از توی گلویش بیرون می آمد گفت فردا صبح زود باید برای شناسایی و تحویل جسد عمویم به یکی از بیمارستان‌های پایین شهر برویم. جسد در سردخانه بیمارستان بود. دوست زمان مدرسه اش هم صبح اول وقت با ما می آمد. در تاریک و روشن هوا زن عمویم لباس سیاه پوشید. سرتاپا سیاه و توری سیاه‌رنگ را روی صورت خود انداخت. آرامش او عجیب بود. شب‌هایی که شهر را بمباران می کردند، این زن تا سرحد جتون پیش می رفت. خود من حالت موشی را داشتم که توی جعبه آزمایشگاه گرفتار شده باشد. در تاریکی سرسرا از این سو به آن سو می رفتم. اما زن عمویم آنروز در راه و در سردخانه آرام بود. نگاهش حالت کسی را داشت که پس از مجادله‌ای طولانی سرانجام اطرافیان‌ش را مجاب کرده باشد. سرش به پشتی صندلی عقب تاکسی تکیه داشت و ما در سکوت به طرف بیمارستان رفتیم. دلشوره‌ای داشتم که نخوردن صبحانه و کشیدن سیگار آنرا تشدید می کرد. هرآن‌می توانستم سرم را از پنجره ماشین بیرون ببرم و اندرونه‌ام را یکجا بالا بیاورم. طلوع آفتاب به پشت ساختمان بیمارستان و جلو سردخانه رسیدیم. وقتی دست زن عمویم را گرفتم که از تاکسی پیاده شود آن بو به مشامم خورد. انگار از چین‌های لباس سیاه او در هوای سرد صبح پراکنده می شد. پشت در سردخانه انتظار کشنده‌ای بود. در پاها و پهلوهایم احساس مور مور می کردم و می دانستم

که از سردی هوا نیست. کسان دیگری هم از بستگان ما آمدند. وقتی سروکلهٔ مأمور بیمارستان با یکی از مستخدم‌ها پیدا شد، آن احساس مورمور جای خود را به گرمایی بر پوست گونه‌ها و پیشانی‌ام داد. مستخدم بیمارستان از میان دسته‌ای کلید یکی را بیرون کشید و با خونسردی آدمی که کار روزانه‌اش را انجام می‌دهد، آنرا در سوراخ قفل در بزرگ و فلزی سردخانه چرخاند. بار دیگر موج غلیظی از آن بو توئی بینی‌ام زد. بوی اندام‌های منجمد مرده و داروی ضد عفونی بود.

مأمور بیمارستان بخاطر دیر رساندن خبر به ما عذر خواهی کرد. مردی بود با صورتی سرخ و تازه اصلاح کرده و تارهای مویش را بادقت به یکطرف سر شانه کرده بود. من و زن عمویم و دوست زمان مدرسه‌اش را به داخل سردخانه راهنمایی کرد. شناسنامه عکس‌دار عمویم را به او نشان دادم. سرسری به آن نگاهی انداخت و گفت که در جیب‌های عمویم تنها يك کارت ویزیت دندانپزشك پیدا کرده بودند. دو شماره تلفن با مداد روی کارت یادداشت شده بود اما تلفن‌ها هیچکدام جواب نمی‌دادند. پوشه اسنادش را زیر بغل گرفت و گفت: «تعجب می‌کنم که آدمی به سن و سال عموی مرحوم شما هیچ مدرک دیگری همراه نداشت. حتی يك تقویم بغلی با اسم و شماره تلفن دوستان و آشنایان در اینجور مواقع كمك زیادی می‌کند. ما می‌توانستیم فردای همانروز که عمویتان را به اینجا آوردند شمارا در جریان بگذاریم.» آهسته و شمرده شمرده

حرف می زد. پاکتی را به دست من داد که در آن کیف پول عمویم، چند ورق بلیت اتوبوس، چند تا کلید، پول خرد و شانه و عینک او بود. لباس و کفش هایش را باید جداگانه تحویل می گرفتم. کاغذ رسیدی را امضا کردم. در برابر ردیفی از جعبه های کشویی ایستاده بودیم و مستخدم یکی از جعبه ها را با صدای گوشخراشی بیرون کشید. توده ای بی شکل زیر ملافه ای سفیدرنگ پیدا شد. از من خواست که نزدیکتر بروم و با حرکتی ناگهانی روی جسد را پس زد. جسد مردی بود با صورتی متلاشی که از زیر پلک هایش خطی از سفیدی چشم ها دیده می شد و درگودی شقیقه ها و کنار دهن رگه هایی از خون دلمه شده به چشم می خورد. صورت و عضلات گردن جا به جا نشان خراشیدگی داشت. سرم را برگرداندم. زن عمویم را دیدم که به نشانه نفی سرش را از این سو به آن سو تکان می داد. مأمور بیمارستان عذر خواست. از روی ورقه ای که لای پوشه داشت مشخصات جسد عمویم را بلند بلند برای مستخدم خواند. اما بار دوم هم مستخدم اشتباه کرد. این بار جسد مرد سالمندی بود با موهای سفید کوتاه و خارمانند که از پوست زرد و شوره بسته جمجمه اش بیرون زده بود. شکم باد کرده ای داشت. مأمور بیمارستان که دستپاچه شده بود، جلو رفت. روی جسد را انداخت و با کمک مستخدم جعبه آهنی را با حجم لغزنده شکم مرده دوباره در قفسه سردخانه جا داد. مستخدم همچنانکه کلمات نا-مفهومی را زیر لب می گفت بطرف جعبه سوم رفت.

دیگر شك نداشتیم که سراغ جسد عمویم رفته است. نشت آرام آرام آن بو را از شکاف و سوراخهای جعبه با چشم خود می‌دیدم. اگر روی جسد را هم پس نمی‌زد می‌دانستم که زیر آن پارچه سفیدرنگ عمویم دراز کشیده است. جعبه روی ریل‌های خشک و یخ‌بسته‌اش به بیرون کشیده شد و مستخدم پارچه را کنار زد. صورت عمویم بود. چشم‌هایش نیمه‌باز بودند. سرم بی‌اختیار به طرف زن عمویم برگشت. زانوهایش انگار زیر بار جثه کوچک او خم شدند و تور صورتش لرزید، دوست‌زمان مدرسه‌اش زیر بغل او را گرفت. کف دستهایم در آن هوای سرد عرق کرده بود. دستم را به لبه سرد جعبه تکیه دادم و خم شدم تا از نزدیک صورت عمویم را ببینم. نمی‌توانستم باور کنم که آن چشم‌ها مرده‌اند. هنوز نگاه داشتند. مأمور بیمارستان سرش را نزدیک گوش من آورده بود و پیچ‌پیچ می‌کرد. حرف‌هایش را جسته‌و‌گریخته بیاد می‌آوردم. چندبار شنیدم که گفت: «این تنها کاری بود که از دست ما برمی‌آمد.» همان روز اول یا دوم جسد را باید در اختیار پزشکی قانونی می‌گذاشتند، اما ترجیح داده بودند که هرطور شده نشانی ما را پیدا کنند و جسد را به صاحبانش تحویل دهند. نشانی را با کمک منشی دندانپزشک پیدا کرده بودند. مأمور بیمارستان گفت: «دست‌کم پنج یا شش نفر از مشتری‌های آن مطب درست مشخصات ظاهری عموی شما را داشتند و دخترک منشی مطب با اصرار زیاد حاضر شد به يك يك آنها تلفن

بزنند.» با تکان دادن سر تصدیق کردم که کار مشکلی بوده است. اما پچ پچ او در گوشم ادامه داشت. عمویم را در حال مرگ روی یکی از نیمکت‌های میدان نزدیک بیمارستان پیدا می‌کنند. عابری متوجه می‌شود و او را با یکی دو نفر از کاسب‌های محل به بخش سرپایی بیمارستان می‌آورند. اما همانجا روی نیمکت کار از کار گذشته بود. برگه‌های پرونده را نشانم داد. در گواهی پزشک علت مرگ انسداد شریان مغزی تشخیص داده شده بود. برگه تحویل جسد را امضا کردم. مأمور بیمارستان بالاخره به من تسلیت گفت و این را هم گفت که مرگ بر اثر سکته اینروزها بسیار شایع است. آدم را غافلگیر می‌کند. اما مرگی راحت و آنی است.

در سردخانه حتی يك چراغ هم روشن نبود. روشنایی تنها از شیشه‌های کدر نورگیر سقف به پایین می‌تابید. نگاهم بار دیگر به آن دو زن سوگوار افتاد که در چند قدمی جسد ایستاده بودند. نمی‌دانستم که چه باید بکنم. صورت زن عمویم از پشت خانه‌های تور یکدست سفید می‌نمود. سرش را برشانه دوستش گذاشته بود و شاید بی‌صدا می‌گریست. وقت زیادی نداشتیم. اما آن چشم‌ها با مردمک‌های شفافشان مرا نگاه می‌کردند و نمی‌توانستم از کنار جعبه تکان بخورم. هر لحظه که می‌گذشت بیشتر در قعر بی‌زمان و مکان نگاه گنگ آنها فرو می‌رفتم. مردمک‌ها هنوز انگار نگران چیزی بودند. اجزاء دیگر صورت را می‌شناختم، اما تجسد آرام مرگ تناسب آنها

را در هم ریخته بود. چروك‌های پای چشم‌ها و پیشانی به شیارهایی عمیق در ورقه‌ای از موم می‌مانست. استخوان سنگین فك که هر شب سر شام لقمه غذا را به‌کندی می‌جوید حالا هرز و برآمده زیر پوستی بی‌خون به یکسو کشیده شده بود. دلم می‌خواست ساعت‌ها آنجا بایستم و دست به هیچ کاری نزنم. بوی جسد را دیگر نمی‌شنیدم. شام‌ام به آن عادت کرده بود. برای آخرین بار که صورتم را نزدیک صورت عمویم بردم، چشم‌ها دیگر به هیچ کجا نگاه نمی‌کردند. مستخدم با اشاره من دست به‌کار شد. به‌کمک نیازی نداشت. به‌تنهایی هم می‌توانست جسد را از توی جعبه بیرون بیاورد، اما جلو رفتم و زیر مفصل زانوهای جسد را گرفتم تا آنرا هموار پایین گذاشت. در آن فضای نیمه‌روشن تارهای سپید موهای عمویم هاله‌ای بنفش‌رنگ پیدا کرده بود. پارچه سفید از روی سینه او کنار رفت. زیر پوست لکه‌های خون مرده دیده می‌شد. چه شانیه‌های کوچکی داشت! مستخدم با لہجه‌ای غریب و کلماتی جویده‌جویده نشانی میدان محل مرگ عمویم را به من داد. با بیمارستان فاصله زیادی نداشت. کیسه پلاستیکی لباس‌ها و کفش‌ها را با اسکناس‌های توی کیف به او دادم. پاکت خرده‌ریزهای شخصی را برای خودم برداشتم. غروب آنروز پس از مراسمی خسته‌کننده عمویم را به خاک سپردیم.

همه چیز پشت سر هم و با نظمی محتوم اتفاق افتاد. وقتی از گنجی و خستگی آن روزها بیرون آمدم، مرگ

عمویم خاطره‌ای دور در ذهن من بود. بنظر من می‌آمد که سال‌ها پیش اتفاق افتاده است. مراسم ختم و هفت را در خانه برگزار کردیم. در این مراسم هم کسانی آمدند که آنها را نمی‌شناختم. اما از شباهت چهره بعضی‌ها با خودم و عمویم سرگرم می‌شدم. عموزاده‌ها و عمه‌زاده‌هایی بودند که پس از سالها آنها را می‌دیدم. دسته‌دسته از در وارد می‌شدند، من مجبور بودم جلو پای آنها ازجا برخیزم و دوباره سر جایم بنشینم. می‌نشستم و به‌آواز قاری‌ها گوش می‌دادم که به نوبت می‌خواندند. هر از گاهی صدای گریه‌ای که در اتاق زنانه بلند می‌شد مرا از حال خود بیرون می‌آورد. در میان جماعت روز ختم آن پیرمرد دوست عمویم را هم دیدم. نفهمیدم که کی از در وارد شده است. در گوشه‌ای تنها نشسته بود و لبهایش را به هم دوخته بود. از زن عمویم تا بحال چیزی درباره او نپرسیده‌ام و اینکه چرا از این مرد هیچوقت خوشش نیامده است. لحظه‌ای نگاهم به کفشهایش افتاد. کوچک و خاک‌آلود بود. واعظی هم آنروز دعوت داشت که پشت میز رفت و میان قاری‌ها نشست. مرد چهل ساله درشت هیكلی بود و عینکی با قاب طلایی رنگت به چشم داشت. با صدایی رعدآسا برای ما وعظ کرد. عمویم را از نزدیک می‌شناخت. یکبار شنیدم که داشت از ایمان خلاق سخن می‌گفت، از ایمانی فارغ از جرم‌ها که از بوته شك و محنت سر بلند بیرون آمده باشد. شنیدن این حرفها از زبان او برایم تازگی داشت. شعرهایی را هم با صدای

بیم و رسایش در وصف مرگک به‌آواز خواند. یکجاناگهان از خواندن بازایستاد، سه‌بار با کف دست محکم روی رانش کوفت، و بلند گفت: «وه! وه! که چه روزگار عجیبی است. پیر و جوان چه خوش شاهد مرگک را در آغوش می‌گیرند! چه خوش این جان عاریت را به‌دوست تسلیم می‌کنند!» و به‌خواندن ادامه داد. قاری‌ها مات و مبهوت او را نگاه می‌کردند.

زن عمویم گفت که قصد فروش خانه را ندارد. از من خواست مثل همان روزهایی که عمویم زنده بود در آن خانه بمانم. گفت که هیچ چیز تغییر نکرده است. اتاق مطالعه عمویم با کتاب‌های حقوقی و ادبی در قفسه‌هایش و آن قاب عکس همچنان به‌حال خود باقی است. زن عمویم مثل همیشه آنجا را گردگیری می‌کند. اصرار دارد که همه چیز سر جای خود باشد. شب‌هایی که بیخواب می‌شوم به آنجا سر می‌زنم. چراغ حباب‌دار روی میز را روشن می‌کنم. کتابی را از قفسه برمی‌دارم، روی صندلی چمباتمه می‌زنم و گاهی کتاب در دست همانجا به‌خواب می‌روم. عینک عمویم کنار خرده‌ریزهای دیگر او روی میز است. حالا به‌شیئی می‌ماند که سالها بی‌مصرف در گوشه‌ای افتاده باشد. دسته‌هایش شوره‌زده و روی هم جفت نمی‌شوند. آنرا برمی‌دارم و با دسته‌های باز در برابر نور چراغ نگهمیدارم. شیشه‌ها نگاه گمشده‌ای را چونان دو خط مفروض در هوا شکل می‌دهند. بعد از ظهرها از خانه بیرون می‌روم. ساعت‌ها در خیابانهای

شهر پرسه می‌زنم. شب که خسته و کوفته به خانه برمی‌گردم، زن عمویم منتظر من است. فنجانی چای برایم می‌ریزد. شام را باهم می‌خوریم. پس از شام مدتی آنجا می‌نشینم. زن عمویم شال خاکستری رنگی را که برای خودش می‌بافد هنوز تمام نکرده است. عینک زنجیردارش را به چشم می‌زند و به نقشه بافتنی خیره می‌شود. عینک دست‌کم ده سالی او را پیرتر از سن و سال واقعی‌اش نشان می‌دهد. آنرا از چشم برمی‌دارد. با دستمالی نوک سرخ شده بینی‌اش را پاک می‌کند و با من حرف می‌زند. بینی‌اش آبریزش دارد.

گردش‌های عصر دیگر برای من عادت شده است. نمی‌توانم در خانه بمانم و بیرون رفتنم وقت و ساعت معینی ندارد. این روزها که خورشید زود غروب می‌کند گاهی یک‌راست از محل کارم و پس از خوردن نهار مختصری در یکی از دکه‌های شهر راهی خیابانها و میدانها می‌شوم. در این گردش‌ها انگار که لباس‌های عاریه‌مرده‌ای را به تن کرده‌ام و در چهارراه‌های شلوغ از روی خط‌کشی خیابان با خونسردی قدم برمی‌دارم. کفش‌های من هم اینروزها خاک‌آلود است. حوصله رفتن به پارک‌ها را ندارم. سوز سردی که در آن فضاها باز می‌وزد پریشانی ذهن می‌آورد. با اینکه لباس‌های گرمی پوشیده‌ام، اما در برابر آن سوز احساس برهنگی به من دست می‌دهد. دوست دارم در پناه دیوارها، ساختمانهای بلند و در خیابانهای پررفت‌وآمد خودم را پنهان کنم.

دسته‌ای بلیت اتوبوس خریده‌ام که همیشه در جیب بغلم تاخورده لای کیف می‌گذارم. بی‌هیچ مقصد خاصی سوار اتوبوس می‌شوم. از روی پل‌هوایی می‌گذرم، باهناسه بریده‌بریده ماشین در گوشه‌هایم که از روی گرده پل و شیارهای سیمان و فلز خود را بالامی‌کشد و فرود می‌آید. هنوز هم گاهی خیال می‌کنم که به‌دنبال عمویم می‌گردم و از بالا کنجکاوانه به‌خانه‌ها و حیاط‌های شهر چشم می‌دوزم. قرص گر گرفته خورشید يك لحظه چشم را می‌زند. کبوترانی در آسمان غروب به پرواز درآمده‌اند. در ایستگاه‌هایی پیاده می‌شوم که نام آنها را نمی‌دانم. بعضی وقتها همچنانکه روی صندلی اتوبوس نشسته‌ام، با نرمه آفتابی که از پنجره به پشت پلک‌هایم می‌تابد، خوابم می‌گیرد. وقتی چشم باز می‌کنم تا پیاده شوم انگار در شهری غریب و ناشناخته قدم گذاشته‌ام. یکبار در همین چرت‌زدن‌ها بود که پیرمرد دوست عمویم را به خواب دیدم. در اتوبوس دیگری و برخلاف مسیر حرکت من در حرکت بود. من نشسته بودم یا از کنار جدول خیابان می‌دویدم تا به او برسیم. دستم را تکان می‌دادم و دلم می‌خواست فریاد بزنم و او را صدا کنم. اما صدا از گلویم بیرون نمی‌آمد و بدتر اینکه نام او را از یاد برده بودم. پیرمرد با چشمانی بی‌حالت و لب‌های به‌هم‌دوخته‌اش پیشانی خود را به شیشه پنجره اتوبوس چسبانده بود و مرا نگاه می‌کرد. خواب بی‌معنایی بود. شب عمویم را به بیداری می‌بینم. در برابر نوشته‌های ناخوانا روی يك

دیوار آجری قدیمی یا همچنانکه ایستاده‌ام و ویتترین
مغازهای را تماشا می‌کنم، از کنارم می‌گذرد. انعکاسی
است روی شیشه‌ها که می‌خرامد و از من دور می‌شود.
سرم را برمی‌گردانم. تنها پالتو سرمه‌ای رنگ عابری یا
نقاب کلاهی که مردی سالمند تا روی پیشانی پایین
کشیده، مرا به این اشتباه انداخته است. دلشوره‌ام حالا
دیگر انفعالی، خفته و گذرا است. ضربان نامنظم قلب
است که خیلی زود جای خود را به تپش همیشگی می‌دهد.
اما آن بو را هنوز می‌شنوم. انگار لایه‌ای غبار نامرئی
است در کناره‌ی اسفالت خیابانها و کف پیاده‌روها که با
گامهایم در هوا پراکنده می‌شود. روزی بی‌آنکه متوجه
باشم در سرایشب خیابانهای شهر ساعت‌ها پیاده رفته
بودم. سرم را که بلند کردم، خانه‌های تک افتاده را دیدم،
مسیلی سنگلاخ و خشک را و توده‌ای از زباله‌ها را که در
باد به حرکت درآمده بود. آنجا دیگر پایان شهر بود. دو
خط موازی آهن از لابلای بوته‌های خار خانه‌ها را دور
می‌زد و می‌رفت تا در کفه‌ای از بیابان ناپدید شود. قدم
روی خط‌ها گذاشتم و همانجا ماندم تا هوا تاریک شد و
به‌خانه برگشتم.

این آخری‌ها پرسیان پرسیان از روی نشانی میدانی که
مستخدم بیمارستان داده بود به‌آنجا رفتم. روی نیمکتی
نشستم که احتمال می‌دادم عمویم به‌هنگام مرگ روی آن
نشسته باشد. سوز سردی برگونه‌ها و پیشانی‌ام می‌
خورد، اما احساس سرما نمی‌کردم. روبه‌مغرب نشسته

بودم و آسمان در برابر چشمانم رنگ به رنگ می‌شد. کاج‌هایی خاک‌آلود و یکی دو نارون حوض میدان را در میان گرفته بودند. عابری بانگ‌هایی که به سر تا پایم انداخت از کنارم گذشت. اما من سرم را بیشتر در یقه پالتو فرو بردم و همچنان به آسمان غروب چشم دوختم. شعاعی از آفتاب که بر میوه‌های پوسیده کاج می‌تابید کم‌کم رنگ باخت. هوا رو به تاریکی می‌رفت و میدان یکباره خلوت شده بود. زنی را دیدم که با دخترک چهار یا پنج ساله‌اش به طرف دایره میدان می‌آمدند. کنار حوض که رسیدند، زن انار نیم‌خورده‌ای را از دخترک گرفت و دستهای او را در آب حوض شست. آنوقت از روی نرده‌ها گذشتند و خودشان را به خیابان رساندند. يك لحظه آنچه را که می‌دیدم نمی‌توانستم باور کنم. زن و کودک به راه خودشان می‌رفتند، اما از من فاصله نمی‌گرفتند. دنباله چادر سیاه و خاک‌آلود زن در هوا پیچ و تاب می‌خورد، اما آنها از من دور نمی‌شدند. روی نیمکت جا به جا شدم. به آسمان نگاهی انداختم، به رنگ سرب درآمده بود. بیشتر که دقت کردم شاخه‌ای از درخت کاج را دیدم که حرکتی را و هر بار همان حرکت را در باد غروب تکرار می‌کرد. بر خاطرم گذشت که شاید آنچه رامی بینم، خوابی به بیداری است. به خود نهیب زدم که از جا برخیزم. اما یارای هیچ حرکتی نداشتم. عرقی سرد بر تیره پشتم نشسته بود. آنوقت احساس کردم چه راحت می‌توانم آنجا سرم را زمین بگذارم و همه چیز تمام شود. آنجا روی نیمکت

چه راحت می شد مرد.
از جا برخاستم. با پاهایی کمرخت و لرزان از میدان
دور شدم. خودم را به خانه رساندم. پس از آنکه لقمه
غذایی خوردم، به اتاقم رفتم. و ساعتی بسعد خوابی
سنگین مرا از خود بیخود کرد.

آه، استانبول

چشم‌هایش خاکستری بود. از پلکان سه طبقه ساختمان که بالا آمده بود، در راهرو تنگ دفتر انتشاراتی که دیوارهایش را بسته‌های کتاب تا زیر سقف پوشانده بود، آن چشم‌ها بایست به این رنگ درآمده باشند. اما من متوجه نشده بودم. حتی صدای او را نشنیده بودم که از پسرک پادو نشانی دفتر مدیر را گرفته بود. سرم گرم کار خودم بود. در اتاق نیمه‌باز بوده است. روی ترجمه يك متن خسته‌کننده جامعه‌شناسی کار می‌کردم. جمله‌ها را می‌نوشتیم، پاك می‌کردم و دوباره می‌نوشتیم. يك لحظه که سرم را از روی کاغذ برمی‌دارم، زنی را می‌بینم با قامتی متوسط، سراپا درلباسی تیره — به رسم این روزها — که از برابر اتاقم گذشت.

عینکم را برداشتم و با انگشت، گوشه حلقه‌هایم را

فشار دادم تا ضربان خون در رگهای چشم آرام گیرند. چشمها از همان ساعات اول روز با من راه نمی آمدند. از بی خوابی شب بود. به ساعتی نگاهی انداختم. نیمساعتی به ظهر مانده بود و پیرمرد، مدیر انتشاراتی هنوز نیامده بود. سیگاری آتش زدم و از جا بلند شدم و نزدیک پنجره رفتم. آفتاب چشم را می زد، اما دیگر آن آفتاب و قیح و خیره کننده تابستان نبود که يك فصل تمام راسته کتابفروشیها را می گداخت و خلوت می کرد.

صدای باز شدن در اتاق و خنده پیرمرد، مدیر انتشاراتی را شنیده بودم و با خود فکر کرده بودم که باز هم یکی از آشنایان قدیمش به سراغ او آمده است و دوباره مشغول کار خود شده بودم. متن جامعه شناسی خوب پیش نمی رفت. پسرک پادو آمده بود و گفته بود، «آقا، شما را می خواهد.» و پیرمرد، در میان ابر بنفش رنگی از دودپیپ گرداگرد صورتش، مرا به آن زن معرفی کرده بود که «ارباب، یا به قول امروزیها ویراستار ما!» و به دنبال این حرف یکی از آن خنده های بلند و کشدارش را سر داده بود که تنها می توانست از سینه آدمهای هم نسل او بیرون بیاید. پوشه زردرنگی روی میزش بود. همچنانکه به پیش پک می زد، به آن زن گفته بود، «این را برایت بگویم که در آوردن يك کتاب این روزها مثل در افتادن با يك حیوان وحشی است. حیوان وقتی از پا در می آید که خون زیادی از خود آدم رفته باشد. من که يك ناشرم...» و این تکیه کلام همیشگیش بود. وقتی که

زن پرسیده بود، «شعر چی؟ چاپ شعر هم توی برنامه کار شما هست؟» من با خود زمزمه کرده بودم که او دیگر کیست و پیرمرد انگار که بخواید به سؤال مشکل و حزن آوری پاسخ بدهد، نفس عمیقی کشیده بود و گفته بود، «نه، نه مثل ترجمهٔ رمان یا کتابهای تاریخی... چاپ شعر این روزها اشکالات زیادی دارد.» پیرمرد پشت سر هم پیمیش خاموش می‌شد و ناچار صحبتش را قطع می‌کرد و آن را آتش می‌زد. يك هفته‌ای بیشتر نبود که سیگار را ترك کرده بود و به تفنن پیمپ می‌کشید. هنگام خداحافظی زن را تا سر پله‌ها بدرقه کرده بود.

آن روزها همه‌جور آدمی به دفتر انتشاراتی می‌آمد. از مغازهٔ کتابفروشی در طبقهٔ هم‌کف نشانی دفتر را می‌پرسیدند و بالا می‌آمدند. گاهی فضلی آدمهای پرت و مزاحمی را فقط برای آزار ما بالامی فرستاد. می‌توانست همان‌جا توی مغازه دست به سرشان کند. استعدادهای جوان و دورافتاده‌ای هم بودند که کارهایشان را با پست سفارشی از شهرستان می‌فرستادند. پیرمرد همهٔ این کارها را به من حواله می‌داد که بخوانم و نظر بدهم. به پشتی صندلیش تکیه می‌داد، با انگشت مرا نشانه می‌گرفت و می‌گفت، «نه، نه، اشتباه نکن، من که يك ناشرم این‌را به تو می‌گویم که همیشه بهترین استعدادها را درست همان جاهایی می‌توانی پیدا کنی که هیچ به فکرش نبوده‌ای...» دروغ می‌گفت. می‌دانستم که تا به حال حتی

يك صفحه را هم بی‌توصیه و نظر دوستی یا آشنایی چاپ نکرده است. اما بادی به غبغبش می‌انداخت و همچنانکه به تکه‌ای از آسمان بی‌رنگ راسته کتابفروشیها در قاب چرك پنجره نگاه می‌کرد، می‌گفت، «توی این حرفه گاهی وقتها هست که نباید ترسید. باید جرئت داشت و انتخاب کرد و در يك کلام، باید توپ زد!»

کار روی متن جامعه‌شناسی خوب پیش نمی‌رفت. کارهای دیگری هم بود. آن مرد موقر و آراسته، آقای مهریاری هم هر از گاهی می‌آمد که ممنوع‌الخروج بود و در شصت و پنج سالگی شعرهایی را از زبان فرانسه ترجمه کرده بود. پیرمرد، مدیر انتشاراتی، می‌گفت که فرانسه و انگلیسی را عالی می‌داند. من از بوی ادوکلن گران-قیمت این مرد واقعاً سرمست می‌شدم، اما نمی‌دانستم در باره ترجمه‌هایش به او چه بگویم. عصرها پیش از رفتن به‌خانه به‌فضلی در مغازه کتابفروشی سر می‌زدم. فضلی همیشه تخمه آفتابگردان، کشمش، چیزهای توی بساطش داشت که يك مشت آن را روی پیشخان می‌ریخت و با هم گپ می‌زدیم. شب که خسته و کوفته به‌خانه می‌رسیدم، ریر روش آب سرد می‌رفتم و چشمانم را می‌بستم. باخود می‌گفتم که به صدای بارانی یک‌ریز و بی‌انتها گوش می‌دهم و جریان آب انگار لاشه‌ها را نه از ذهنم که حتی از روی پوستم می‌شست و با خود می‌برد. شب اگر جایی نمی‌رفتم (و کجا می‌توانستم بروم؟) دوباره پشت میز می‌نشستم. کارهای ناتمام خودم را برای این وقت

شب گذاشته بودم. نزدیکیهای ساعت دوازده که سر از روی کاغذهایم برمی‌داشتم، مغزم دیگر کار نمی‌کرد. از جا برمی‌خاستم و با کتابی در دست تلوتلوخوران به رختخواب می‌رفتم و همیشه به یاد گفته‌آن نقاش معاصر انگلیسی می‌افتادم که «از رنج هنر است که ما بار دیگر در آن می‌آساییم.» اما ذهن خواب‌آلود و ناامیدم آن‌را تحریف می‌کرد و هذیان‌وار بر زبانم می‌آمد که از رنج هنر است که ما از پادرمی‌آییم و بار دیگر به خواب می‌رویم. پیرمرد گفته بود، «عجب، پس او این همه مدت اینجا بوده است؟» آرام آرام به پپیپ پک می‌زد و به آن تکه از آسمان بی‌رنگ راسته کتابفروشیها خیره مانده بود. انگار داشت با خودش حرف می‌زد، «همه می‌روند، همه دارند از اینجا می‌روند.» از این حرف او تعجبی نکرده بودم. پیرمرد حرف خود را دنبال گرفته بود که «زن زیبایی بود، هنوز هم زیباست. من او را از خیلی وقتها پیش، از وقتی دخترکی بیست‌وسه، چهار ساله بود، می‌شناختم... این رمان را او ترجمه کرده است.» پوشه زردرنگ روی میز را به طرف من سر داده بود، «پیش از رفتنش می‌آید اینجا که جواب ما را بشنود، فکر می‌کنم کار جالبی باشد.» به صفحات پوشه نگاهی انداخته بودم. دوپست صفحه‌ای می‌شد با خط ریز زنانه. اصل کتاب هم بود. پیرمرد گفته بود، «زن با استعدادی بود. يك وقتی نقاشی می‌کرد، چندتایی نمایشگاه هم گذاشت. فکر می‌کنم شعرهایی هم گفته است. اما عجیب است که

این زن هیچ چیز را در زندگی‌اش جدی نگرفت. آن وقتها مشتاقان زیادی داشت. فدر نمی‌کنم اسمش را شنیده باشی، به سن و سالت قد نمی‌دهد.»

روزها، نیم‌ساعتی از ظهر گذشته برای نهار از دفتر بیرون می‌رفتم. اگر نمی‌خواستیم در غذای فضلی که هر روز با قابلمه‌ای کوچک از خانه می‌آورد، شریک شوم، به کافه‌ها می‌رفتم. هواگیم ارمنی را از سالها پیش می‌شناختم. از جلو کتابفروشیها می‌گذشتم. سر اولین تقاطع به طرف دیگر خیابان می‌رفتم. همیشه در آن وقت روز از در باز سینمایی سرراهم هوایی سرد و عفن توی صورت می‌زد که نفسم را تنگ می‌کرد. به خیابان فرعی که می‌پیچدم نگاهم به نوشته‌های سفیدرنگ روی شیشه‌های مغازه لباس‌شوئی می‌افتاد: از آلبوم انواع مدل‌های پلیسه دیدن نمایید. چند قدم بالاتر، در پیاده‌رو آن سوی خیابان، زیر چتری از شاخ و برگ یک درخت نارون کافه‌ها هواگیم بود. پوشه زردرنگ ترجمه را با اصل کتاب همان روز با خود برده بودم که سر ناهار به آن نگاه می‌کردم.

در کافه سر میز نزدیک پنجره نشستم. پوشه را با دقت روی میز کنار دستم گذاشتم. آن دو دانشجوی سابق هنرهای تزئینی هم آمده بودند که حالا در تعطیلی دانشگاهها که به درازا کشیده بود، کم‌کم داشتند به سی سالگی خود می‌رسیدند. سالهای اول انقلاب با دانشجویهای دیگری، دختر و پسر، اینجا می‌آمدند، غذاهای خلقی

می خوردند، و بحث و جدل سیاسی می کردند. اما حالا تنها بازماندگان آن جمع بودند. یکی از آنها، همان که ریش بزی خرمایی رنگی داشت، غذایش تمام شده بود و با يك چوب کبریت داشت دندانهایش را خلال می کرد. نگاه آشنایی به من انداخت. عادتشان بود که سر غذا حرفهای حکیمانه‌ای با هم می زدند و غذایشان که تمام می شد ساکت به من چشم می دوختند. گاهی که حال و حوصله‌ای داشتم نگاهشان را بی جواب نمی گذاشتم، اما نگاهم را نمی توانستند تاب بیاورند و زود سرشان را پایین می انداختند. تا هواگیم غذا را بیاورد، سیگاری آتش زدم و لای پوشه را که انگار حاوی دستنوشته کمیاب و گرانبه‌ای بود، باز کردم. در صفحه‌ای که اتفاقی آمده بود، خواندم، «کشتی به آبهای آرام و گرم مدیترانه نزدیک می شد، شفافترین آبهای دنیا...» جمله آغاز يك فصل بود و بعد خواندم که «... او چشم به دیوارهای سفید اتاق کشتی گشود، اما با یادآوری اتفاقات شب پیش در جای خود غلٹی زد و بار دیگر خواب لذتبخش صبحگاهی او را در خود فرو برد.» دستم به طرف جیب پیراهن رفت که مداد را در بیاورم و همانجا ضمیرمتفصل «او» را از سر جمله حذف کنم. اما فکر کردم که برای این کارهای جزئی وقت زیادی هست. همچنانکه لقمه‌های غذا را با جرعه‌های آب خنک فرو می دادم، به اصل کتاب نگاه می انداختم. نویسنده‌اش را نمی شناختم. به نظر از آن کتابهایی آمد که به قطع جیبی و باجلدهای رنگارنگ

در فروشگاه هتلها یا فرودگاهها می فروشند. نام کتاب را آن زن «بازیهای دوگانه» ترجمه کرده بود. تاریخ انتشارش ۱۹۸۰، نیویورک بود. با خود گفتم که پس کتاب را از دکه‌های اینجا نخریده است. مدتها بود که دکه‌های شهر فقط. ته‌مانده کتابهای بنجل‌فرنگی را می‌فروختند که همه پیش از سال ۱۹۷۹ منتشر شده بود. به یاد یکی از کلمات قصار پیرمرد، مدیر انتشاراتی، افتادم که می‌گفت، «همیشه نصف کار یک مترجم، انتخاب کردن است!» پیرمرد با حرفهایش حتی هنگام غذا خوردن هم مرا راحت نمی‌گذاشت. کتاب را با تردید بستم و سیگاری آتش زدم. غذایم تمام شده بود. همچنانکه از پشت شیشه منظره خیابان را در آفتاب بعد از ظهر تماشا می‌کردم، به یاد آن زن افتادم: زنی که هیچ چیز را در زندگیش جدی نگرفته بود و حالا به صرافت ترجمه افتاده بود. عجیب بود که صورت او را به یاد نمی‌آوردم. تنها به یاد می‌آوردم که چشمهایش رنگ روشنی داشت. اما آبی بود یا خاکستری؟ سالها می‌شد و شاید از سی سالگیم که این نوع فراموشی مرا غافلگیر نکرده بود.

با همه کنجکاویم اما خواندن ترجمه را به تأخیر می‌انداختم. سرانجام پوشه زرد رنگ را با اصل کتاب به خانه بردم و یکی دو شب تا دیروقت آن را در رختخواب خواندم. ناباوریم با تورق اصل کتاب و پس از خواندن سی چهل صفحه از متن ترجمه به ناامیدی بدل شد. ترجمه‌ای بود خشک و ناشیانه و حتی با اشتباهاتی فاحش. شخصیت

اصلی رمان مردی میانسال بود، متخصص در تاریخ هنر بیزانس که برای ادامه تحقیقات خود با کشتی از آمریکا به اروپا سفر می‌کرد. در کشتی يك گروه هنری مجار و در میان اعضای آن گروه، دخترکی جوان، کنجکاوی او را برمی‌انگیخت. این استاد تاریخ هنر تا پیش از آشنایی با دخترک کاری نداشت جز آنکه روزها بر عرشه و یا شبها در نوشگاه کشتی می‌خوارگی کند و خاطرات آزاردهنده‌ای را از زندگی زناشویی (زنش او را ترك کرده بود)، روابطش با معشوقه‌هایش و جنگ و دعواهایش با مقامات علمی دانشگاه به یاد آورد. در بهترین سالهای عمر آدم دائم الخمر شکاک بدبینی شده بود که هر آن خواننده انتظار می‌کشید خودش را در امواج خروشان اقیانوس پرتاب کند و یا شبی دیروقت با خوردن يك دوجین قرص خواب‌آور به زندگیش پایان دهد. اما آشنایی با دخترک مجار که اصلیتی کولی داشت به عشقی آتشین و همخوابگی می‌انجامید. سوءظن افراد گروه هنری که یکی دو نفر مأمور مخفی هم در میانشان بود، برانگیخته می‌شد. قتل مرموزی در کشتی اتفاق می‌افتاد. یکی از رقصندگان مرد گروه که نزدیکترین دوست دخترک بود، ظاهراً با قطع رگهای دستش در اتاقک کشتی خودکشی می‌کرد. کشتی در یونان لنگر می‌انداخت و استاد تاریخ هنر و دخترک به استانبول می‌گریختند.

ماجراهای آن کتاب در آن شهر تاریخی مرا به خود جلب کرده بود و اعتراف می‌کنم که صفحات آخر ترجمه

را نمی توانستم زمین بگذارم. قهرمان کتاب در آن شهر دو عشق واقعی زندگی‌اش، هنر بی‌زانس و دخترک مجار را یکجا و باهم داشت و به‌جای رفتن به آمریکا ترجیح می‌داد برای همیشه در استانبول ماندگار شود، اما این خوشبختی چندان به‌درازا نمی‌کشید. یک روز صبح که در هتل از خواب بیدار می‌شد، دخترک او را ترك کرده بود. آیا دخترک را مأموران مخفی کشورش ربوده بودند یا آنکه دخترک معاشقه با او را وسیله‌ای کرده بود تا با کمک و پول یک آمریکایی از کشورش بگریزد؟ این پرسشها همه بی‌پاسخ می‌ماند و قهرمان کتاب تنها می‌توانست در آن بندر کهنسال دل‌شکسته و بدبین‌تر از پیش با رفتن به میخانه‌ها و کتابخانه‌ها و نوشتن و باز نوشتن برگه‌هایش همه چیز را به‌دست فراموشی بسپارد. تنها چیزی که از دخترک برای او به‌جا مانده بود، یک جفت جوراب سبزرنگ در یکی از کتوهای کمد لباس بود. آیا دخترک به‌عمد آن جورابها را باخود نبرده بود؟ آیا آن‌قدر برای رفتن شتاب داشته که این یک جفت جوراب را جا گذاشته بود؟ (و این سنگدلانه‌ترین جواب مسئله بود)، و یا آنکه، خشونت مأمورانی که برای دیدن او آمده بودند، چشم آنها را کور کرده بود؟ معمای غم-انگیزی بود.

شبی که بالاخره کتاب را تمام کردم، چشمهایم از نگاه کردن به آن خط‌ریز زنانه سیاهی می‌رفت. با خود گفتم که آن زن با انتخاب چنین کتابی برای ترجمه، آن

هم در این روزها، واقعاً چه فکرمی کرده است؟ رمانی بود که همه کلیشه‌ها و چاشنیهای لازم را برای کتابی پر-فروش و یساً حتی فیلمی پرفروش داشت: هیچان، رمانس، سکس و موش و گربه بازیه‌های مأموران مخفی یک کشور وابسته به بلوک شرق با قهرمانی آمریکایی. اما اگر در نوع خود شاهکاری هم بود چاپ آن امکان نداشت. چراغ را خاموش کردم و پیش از آنکه خواب پلکهایم را سنگین کند، قیافه پیرمرد، مدیر انتشاراتی را پس از آنکه نظرم را می‌شنید، برای خود مجسم کردم. اعتماد کردن به خاطره‌های آدمهای هم‌نسل او همیشه دلسردکننده بود. در تنهایی و تاریکی اتاق قاه‌قاه به‌خنده افتادم.

از پسرک پادو سراغ مدیر را گرفتم. صبح اول وقت آمده بود. پاکت سیگار را برداشتم و رفتم که تا کار از کار نگذشته است، تکلیف آن ترجمه را روشن کنم. همان آقای مهریاری با ترجمه شعرهای فرانسوی که به‌جانم انداخته بود، برای تلف کردن ساعتها وقت من کافی بود. با تلنگری به در اتاق مدیر به‌اتاقش داخل شدم. اما آقای مهریاری آنجا بود. پسرک این‌را به‌من نگفته بود. با ورودم به‌اتاق صحبت آنها را قطع کرده بودم. پیرمرد حتماً داشت برای مهریاری از مشکلات نشر یا اوضاع سیاسی حرف می‌زد. وانمود کردم که دنبال کبریت آمده‌ام. بالبخند پوزش خواهانه‌ای بر لب با آقای مهریاری دست دادم. مدیر یک قوطی کبریت نو به‌من داد. ناشیانه

و با ولع به پیمیش پک می زد و همچنانکه از اتاق بیرون می آمدم، شنیدم که به آقای مهریاری می گفتم، «این درست همان وضع شیء است در غیر ما وضع له!» یکی از آن عبارات عربی بود که فضل فروشانه گاهی در بحث می پراند.

تازه گرم کار متن جامعه شناسی شده بودم که آقای مهریاری یکر است از اتاق مدیر سر وقت من آمد. آمد و با بوی سرمست کننده ادوکلنش رو به رویم نشست. گفت، «خب، کار ما در چه وضعی است؟» تارهای بلند موهای جوگندمیش را بادقت تا پشت سر خواب داده بود. چهره استخوانی محکم و لبهای به هم فشرده ای داشت. با آنکه هوا هنوز سرد نشده بود، کت جناغی قهوه ای رنگی پوشیده بود. دفتر ترجمه های او را از کشو میز بیرون آوردم. شعرها را با قلم خود نویس و جوهر آبی پاک نویس کرده بود. مدیر می گفتم، «هر بار که نگاهم به خط زیبای این مرد می افتد واقعاً از ته دل افسوس می خورم، باید راه حلی پیدا کرد.» و برای مجاب کردن من تأکید کرده بود، «هیچ چیز از اول کامل نیست.»

آقای مهریاری گفت، «دل من خواهد حرف آخر را از شما بشنوم. من باید چه کار کنم؟»

انتظار نداشتم به این زودیها کارمان به حرف آخر بکشد. به او جواب دادم، «همان طور که به شما گفته بودم من خواندن ادبیات معاصر را به شما توصیه می کنم.» جواب داد، «من هم به شما عرض کرده بودم که خیلی هم

با آثار شعرای جدید بیگانه نیستم.» خواستم بپرسم که شعر چه کسانی را خوانده است، اما حرفم را خوردم. شك نداشتم که جواب بی ربطی خواهد داد. آقای مهریاری عاشق سفرنامه‌ها، کتابهای روان‌شناسی و داستان پلیسی بود و همه را هم به زبان اصلی می‌خواند. گفتم، «مقصودم ادبیات به‌طور کلی است، شعر، رمان... می‌دانید، زبان فارسی ظرفیتهای تازه‌ای برای بیان شاعرانه پیدا کرده، فوت‌وفنهای کلامی، واژه‌های تازه...» آقای مهریاری سکوت کرده بود، اما من حرفم را دنبال گرفتم که «ترجمه شما، اگر فرض بگیریم سی، چهل سال پیش به فارسی درمی‌آمد، خب، در زمان خودش ترجمه خوبی هم بود...» آقای مهریاری نگذاشت که حرفم را تمام کنم، گفت، «پس به نظر شما این ترجمه به صورت فعلی مناسب نیست؟» گفتم، «به‌کار بیشتری احتیاج دارد. شاید ناشری دیگر به همین صورت هم از شما قبول کند، اما حیف است، واقعاً حیف است.» آقای مهریاری بار دیگر در سکوت فرو رفت. خاکستر سیگارش را که در زیر سیگاری روی میز می‌تکاند، نگاهم به ساعت رولکس طلایش افتاد، برق ماتی داشت که به سرخی می‌زد. سکوتش کم‌کم داشت مرا کلافه می‌کرد. اما سرانجام گفت، «خب، دست‌کم می‌توانم این دفتر را به همین صورت به دوستانم بدهم که بخوانند»، لبخندی زد و ادامه داد، «شاید هم به یک نفر هدیه دادم.» من ناچار در جواب او گفتم، «فکر بدی هم نیست.» دفتر و کتابهایش را از

روی میز برداشت. با خونسردی آنها را در يك پاکت بزرگ که به او دادم، گذاشت. خداحافظی کرد و از اتاق بیرون رفت. چه کار دیگری برای او از دست من برمی آمد؟ از جا برخاستم و کنار پنجره رفتم. آنجا رو برویم بر دیوار پیاده رو آن سوی خیابان صورتهایی را خامدستانه با رنگهایی تند نقاشی کرده بودند با شعاری به این مضمون که به هنگام هجوم همه جانبه دشمن همه باید همچون کل یکپارچه ای بپاخیزیم. هر بار نگاهم به آن کلمات می افتاد در خود احساس بی پناهی می کردم. حوصله ور رفتن با متن جامعه شناسی را نداشتم. در اتاق شروع به قدم زدن کردم. بوی ادوکلن آقای مهریاری هنوز می آمد. از دست او خلاص شده بودم، اما حال کسی را داشتم که انگار با دست خودش سر يك حیوان کمیاب را گوش تا گوش بریده است. آقای مهریاری عاشق شکار هم بود.

پسرك پادو آمد و گفت، «آقا، شما را می خواهد.»

به اتاق مدیر که وارد شدم، پرسید، «ها؟ با مهریاری کارت به کجا کشید؟»

نتوانستم جلو خودم را بگیرم و با یکی از کنایه های فضل فروشانه خاص خودش، جواب دادم، «قضیه اصحاب کهف را که شنیده ای؟»

پیرمرد قاه قاه به خنده افتاد و گفت، «می دانستم، می دانستم...» پیشش را روشن کرد و با قیافه ای جدی گفت، «تا یادم نرفته بگویم که آن خانم دوست من، ما را فردا عصر ساعت پنج به خانه اش دعوت کرده است. امکان

دارد که من کمی دیرتر بیایم. اما خواهش می‌کنم شما حتماً سر وقت بروید.» همیشه هر وقت می‌خواست مطلبی را جدی بامن در میان بگذارد، ضمیر «شما» به کار می‌برد. پرسید، «ترجمه‌اش او را که خوانده‌ای؟» گفتم، «نه، تمامش نکرده‌ام. چند فصلی هنوز مانده...» به پیرمرد دروغ گفته بودم.

آن روز حتی يك صفحه هم نتوانستم متن جامعه-شناسی را جلوتر ببرم. از دفتر که بیرون آمدم دلم می‌خواست با کسی حرف بزنم و فکر کردم سراغ فضلی در کتابفروشی بروم. با اینکه هوا هنوز روشن بود، اما فضلی همه چراغهای کتابفروشی را روشن کرده بود. با دست به ویتترین مغازه اشاره کرد و گفت، «نگاه کن عین برهوت!» يك مشت کشمش را روی پیشخان ریخت. از پستو استکانی چای داغ و پررنگ آورد. گفت، «سابق سرشب تازه اول فروش ما بود.» صورت چاقش با آن پیشانی بلند زیر نور چراغها می‌درخشید. نه انگار که يك روز تمام و سالهای زیادی را از صبح تا شب پشت آن پیشخان کتابفروشی گذرانده بود. قیافه‌اش با پانزده سال پیش که او را دیده بودم، هیچ فرقی نداشت. تنها موهای کوتاه و مجعدش در جلو سر ریخته بود. نمونه‌های چاپی را با نظم و دقت کنار دستش روی پیشخان چیده بود. غلط‌گیری و صفحه‌بندی کتابها را فضلی می‌کرد. چشمهایش برای غلط‌گیری حرف نداشت.

گفت، «توی این راسته من آخرین نفرم که در مغازه

را پایین می کشم.»
جرعه ای از چای نوشیدم، گفتم، «این نشان می دهد
که کتابفروش با وجدانی هستی.»
گفت، «آن وقتها، در مغازه را که می بستیم تازه اول
شب بود. حالا يك ساعت دیگر توی این خیابانها آدم
وحشتش می گیرد.»

گفتم، «آدم گنده ای مثل تو چرا باید وحشتش بگیرد؟»
گفت، «یعنی تو وحشتت نمی گیرد؟ من که دست
خودم نیست. توی خانه هم که هستم مثل مرغ سرکنده ام.
سرشب باید يك جایی رفت، هیچ جا هم که آدم نرود باید
يك جاهايي باشد و آدم بداند که باز است. آن وقت توی
خانه هم که باشی دلت آرام و قرار می گیرد. من که این
طوری هستم.»

گفتم، «من این روزها آن قدر کار دارم که شب دلم
می خواهد یکر است بروم خانه و تخت بگیرم بخوابم.»
گفت، «نه من نمی توانم. از سرشب می نشینم پای
این رادیوها و اخبار گوش می کنم. بعد هم با ایستگاه—
های عربی و رومی روم.»

گفتم، «فضلی جان، این کارها فایده ای ندارد. توی
جایت دراز بکش، چشمپایت را ببند و با خودت فکر کن
که چه جاهایی الان توی این دنیا باز است...»
کشمشها را تند و با صدا می جوید، گفت، «این
چیزها از سن و سال من گذشته، مرد! از سن و سال تو هم
دیگر گذشته...»

از این حرف او به‌خنده افتادم. پشت شیشه‌های نورانی کتابفروشی اشباح سر به‌توی عابران در تاریکی شتابان می‌گذشتند. چند بار وسوسه شدم که صحبت را با فضلی به آن زن بکشانم. فضلی همه آدمهای هنری و ادبی را با اسم و رسم و از نزدیک می‌شناخت. حتی نعشهای فراموش‌شده ادبی را هم می‌شناخت. اما احساس می‌کردم که تنها يك اشاره کافی است تا منمتم جلو این کتابفروش کمپنه‌کار باز شود. از مغازه که بیرون آمدم فکر کردم تا خانه پیاده بروم. پیاده‌روی برای حال خوب بود. پشت سرم صدای فضلی را می‌شنیدم که بلند بلند می‌گفت، «يك شب باید بیایي خانه ما، زنم هر غذایی خواستی برایت می‌پزد، خودم هر بساطی خواستی برایت جور می‌کنم...»

شب بی‌خوابی به سرم زده بود. فصلنامه‌ها و ماهنامه‌های ادبی را که برایم باقی مانده بود، ورق می‌زدم. چند دوره آنها را در بی‌پولی و حشمتناك سال پس از انقلاب به فضلی داده بودم که آنها را جلد کرد و با قیمت خوبی برایم فروخت. هیچ نشانی از آن زن و شعرهایش در آنها نبود. می‌دانستم که نیست. صفحاتشان بوی کاغذ کمپنه‌گاهی می‌داد. پوشه زرد رنگ ترجمه را برداشتم و به رختخواب رفتم. به یاد فضلی افتادم که حالا، ساعتی پس از نیمه‌شب، با رادیو موج کوتاهش که به‌لاله گوش چسبانده بود، در حال شنیدن موسیقی از يك ایستگاه عربی به خواب رفته بود. برای آخرین بار به تکه‌هایی از

ترجمه بازیهای دوگانه نگاهی انداختم. رمانی بود که حتی خواننده خرده‌گیری مثل مرا هم سرگرم می‌کرد. اما آیا من بیشتر شیفته‌ی زمینه‌ی ماجراهای آن نشده بودم؟ و آیا دلیل این شیفتگی سوار کردن تخیلات خودم بر یک داستان پیش‌پاافتاده‌ی جاسوسی-عشقی نبود؟ به‌یاد آوردم که حتی در نازلترین آثار ادبی هم در نهایت می‌توان استعاره‌ای یا نمادی به‌کمپنی خود ادبیات پیدا کرد. چراغ را خاموش کردم که بخوابم. اما خواب به‌چشمانم نمی‌آمد. در حالتی میان خواب و بیداری چشم‌انداز بندری را می‌دیدم، در شب، با روشنی چراغهایش در آب و بی-اختیار بر زبانم آمد که آنجا، در نزدیکی دریا، هیچ سرنوشتی محتوم نیست. خودم را می‌دیدم که پشت میز کارم در دفتر انتشاراتی نشسته‌ام و ساعتهاست که با آن زن بر سر یک جمله کلنجار می‌روم. نمی‌توانستم او را مجاب کنم و بدتر اینکه احساس می‌کردم همه آنچه در باره نوشتن یک سطر درست و روشن می‌دانم، چه اندک است، چه بی‌میهن است! زن از روی صندلی برخاسته بود و با تمسخر مرا نگاه می‌کرد. چشمهایش هیچ رنگی نداشت.

بسیار دقیقه‌ای از ساعت پنج گذشته بود که زنگ در ساختمان را فشار دادم. از پله‌ها که بالا رفتم، در طبقه سوم، میزبان درآستانه‌ی یکی از درها، شماره دوازده، به استقبال آمد. باور نمی‌کردم این همان زنی است که چهره‌اش را از یاد برده بودم. چهره‌اش عجیب آشنا

می نمود. انگار در گذشته بارها او را دیده بودم. با صمیمیتی که برایم نامنتظر بود، به من خوشامد گفت و مرا به اتاق پذیرایی راهنمایی کرد.

«همه اش فکر می کردم که راه را گم کرده باشید.»

در جوابش گفتم که از اتفاق نشانی سرراستی بوده است و با احتیاط روی يك مبل نشستیم. نفس راحتی کشیدم. می دانست مدیر دیرتر می آید و گفت، «من ترجیح می دادم شماها را برای شام دعوت کنم، اما با این وضع آشفته من در اینجا، پیش از رفتن...» نگذاشتم که حرفش تمام بشود و از او تشکر کردم. در فرصتی که به آشپزخانه رفته بود، به دوروبر خودم نگاهی انداختم. آپارتمان کوچکی بود با دیوارهای لغت سفید و پنجره های دلباز و حال و هوای همه خانه هایی را داشت که صاحبشان ناگهان از آنها دل می کند و قصد رفتن دارد: قفسه های خالی کتاب و کارتن ها، لایه ای غبار نامرئی که روی همه اسبابها و خرده ریزهای جابه جاشده نشسته بود و آنها را از جلا انداخته بود. بردیوار روبه رویم جای دو تا تابلو بزرگ به چشم می خورد که آنها را پشت در بسته بندی کرده بودند. به نظر می آمد که مبلمهارا صاحب خانه برای پذیرایی از ما موقتاً مرتب کرده است. روی میز در گلدانی سفالین يك دسته گل داودی زرد رنگ گذاشته بود. با خود فکر کردم که این خانه و اشیای آن در موقعیتی دیگر چه مکان خیال انگیزی می توانست باشد. میزبان می گفت که خانه را با همه اثاث آن، حتی

ظرفهای آشپزخانه به زوجی از آشنایانش اجاره داده است. با دو فنجان قهوه از آشپزخانه بازگشته بود. می‌گفت با این کار خودش را از شر سروکله‌زدن با سمسارها راحت کرده‌است. اما هنوز کارهایی مانده بود. خرده‌ریزهای شخصی را بایست جمع و جور می‌کرد یا دور می‌ریخت. کتابها و نقاشیهایی بود که نمی‌توانست از آنها دل بکند. آنها را با خود می‌برد. سیگاری آتش زد و گفت، «من همیشه از اسباب‌کشی متنفر بوده‌ام. حتی فکر کارهایی که در این مدت کرده‌ام یا باید در این یکی دو روز آخر بکنم، حالم را به هم می‌زند. همین یک دلیل کافی بود که در این سالها هیچ وقت به فکر رفتن نیفتم. حالا هم نمی‌دانم... به نظرم همه چیز موقتی است. رفتن به هر جا هم که باشد موقتی است. اما انگار که دیگر چاره‌ای نیست.» پاکت سیگار را روی میز گذاشت و در برابر من نشست.

گفت، «خب، حالا شما حرف بزنید. شما بگویید که چه می‌کنید؟»

سیگار را لای دو انگشتش به گوشه دهان برد و لبخند زد. در جوابش گفتم، «هیچ کار بخصوصی نمی‌کنم...» و به دنبال این حرف فشرده و سرسری در باره کارهای دفتر انتشاراتی با او صحبت کردم. گفت که پیرمرد از من تعریف زیادی کرده است. بلافاصله در جوابش گفتم که پیرمرد عادت دارد درباره همه چیز غلو کند. با صدای بلند خندید و گفت، «بله، من او را خوب می‌شناسم،

سالهاست که می‌شناسم. اما فکر نمی‌کنم در باره شما غلو کرده باشد، نه اصلاً اینطور نیست.» هنگام صحبت هر از گاهی نگاهش به یکی از اشیای اتاق می‌افتاد و روی آن درنگ می‌کرد. آیا بی‌اختیار به فکر کارهایی می‌افتاد که بایست تا پیش از رفتن انجام می‌داد یا این عادت او بود که با اعتماد به نفس کامل نیم‌رخ زیبایش را با آن کوژ مختصر استخوان بینی نشان دهد؟ یکبار که در این حالت سر برگرداند و مرا نگاه کرد، به وضوح چشمهایش را می‌دیدم که به رنگ خاکستری بود و هم می‌توانست طیفی از رنگ را از کبود تا آبی در شفافیت گویای مردمکهایش بازتاباند. با خود گفتم که هرچه بوده از همین چشمها بوده است. نگاهش روح داشت. اجزای دیگر صورت را می‌شد به آسانی نادیده گرفت، حتی آن چند تار سفید را که در لابلاهای بافهای از مو از روی پیشانی کوچک و رنگ‌پریده‌اش کنار رفته بود. آن تارهای سفید مو را پنهان نکرده بود. من در آن لحظه تنها می‌توانستم طرحی از صورتش را که حالا آشکار و ملموس می‌دیدم برای همیشه به خاطر بسپارم. صورتش هیچ سن و سالی را نشان نمی‌داد. دست لرزانم به طرف فنجان روی میز رفت و آخرین جرعه قهوه را نوشیدم. سرد و تلخ بود. میزبان سرانجام سکوت را شکست، گفت، «رمان را خواندید؟» و بی‌آنکه منتظر پاسخ من بماند از جا برخاست و به طرف دیگر اتاق رفت. صفحه‌ای را با دقت پاک کرد و آن را روی گرامافون گذاشت و لبخند

زنان به طرف من باز گشت. يك كوارتت سازهای زهی بود
و من به یاد آوردم که مدت‌ها بود موسیقی گوش نکرده بودم.
گفتم، «بله، خوانده‌ام.»

سیگار دیگری آتش زد. به من هم تعارف کرد و با
اشتیاق گفت، «خب، می‌دانم که حتماً ترجمه‌من اشکالاتی
دارد، اما خود رمان به نظر شما چطور بود؟»

جوابهایی را آماده داشتم، اما با تمجج گفتم، «... من
یکبار از اول تا آخر متن ترجمه را خواندم و حتی تکه-
هایی از آن را چند بار... نویسنده‌اش را نمی‌شناسم.»
وانمود می‌کرد که سراپا گوش در برابرم نشسته است.
ادامه دادم که «حالا که فکر می‌کنم می‌بینم که توصیف
عینی نویسنده از مکانهای داستان، یا بهتر است بگویم
محیط داستان، برای من کشش زیادی داشت...» دور-
خیزی برای يك بحث فاضلانه بود و لحظه‌ای احساس کردم
که در نقش ادیب جوانی ظاهر شده‌ام که برای دخترکی
هم‌سن و سال داد سخن داده است. اما ناچار حرفم را دنبال
گرفتم که «مثلاً برای من توصیف شبهای اقیانوس و آن
نوشگاه کشتی با مشتریهای عجیب و غریبش بسیار جالب
بود. البته این می‌تواند فقط سلیقه شخصی باشد. راستش
سالهاست، از زمان کودکی، که من آرزوی سفر با يك
کشتی را داشته‌ام... سوای اینها شهر استانبول که زمینه
بخش مهمی از وقایع داستان است.»

حرفم را قطع کرد و گفت، «آه، بله، خود من هم اول
بار که رمان را خواندم، همین احساس را داشتم.»

گفتم، «این رمان مرا به یاد فیلمی می اندازد، اسمش را یادم نیست، فنا ناپذیر، مرگ ناپذیر، از آلن رب گریه... ماجراهای آن فیلم هم در استانبول می گذشت. فیلم سیاه و سفید بسیار زیبایی بود.»

چهره اش یکباره غرق در شگفتی و لبخند شد، گفت، «شما هم آن فیلم را دیده اید؟»

یادآوری آن فیلم موهبتی بود. می توانستم تا آمدن پیرمرد به آن گریز بزنم و از نظر دادن درباره رمان و ترجمه او طفره بروم. گفتم، «سالها پیش، دریک انجمن فیلم دانشجویی... با دیدن این فیلم بود که فهمیدم استانبول عجب شهر زیبایی است.»

گفت، «من هم آن فیلم را دیده ام، در پاریس. استانبول را هم دیده ام و حالا سر راهم آنجا چند روزی می مانم.» از جا بلند شد. به آشپزخانه رفت و بار دیگر با دو فنجان قهوه داغ و عطرناک به اتاق پذیرایی برگشت. گفت، «پس شما هم آن فیلم را دیده اید و خوشتان آمده... من در استانبول جایتان را خالی می کنم.»

از او تشکر کردم و گفتم، «البته نمی دانم که اگر آن فیلم را حالا ببینم چه احساسی خواهم داشت. بعضی فیلمها هست که نباید دوباره دید. بهتر است خاطره آن دست نخورده برای آدم باقی بماند.»

همچنانکه به جایی در اتاق نگاه می کرد، گفت، «با نظر شما کاملاً موافقم، بعضی جاها و بعضی آدمها را

هم...»

گفتم، «بله، مثلاً همین شهر استانبول، شاید حالا با بودن هموطنان آواره ما در آنجا، چندان هم جای دلپذیری برای سیر و سیاحت نباشد. اما به هر حال يك بندر همیشه يك بندر است و بودن دریایی آزاد در فاصله چند قدمی همیشه به آدم قوت قلب می‌دهد.»

خودم را به دست منطق پیش‌بینی ناپذیر گفتگو داده بودم، هرچه با دایاد. هو اتاریک شده بود. میزبانم چراغها را روشن کرد و شال بنفش‌رنگی را روی شانه‌هایش انداخت. گفت، «آه، مدت‌ها بود که دلم هوای يك گپ‌زدن حسابی را کرده بود. این روزها هرچه شنیده‌ام همه‌اش مزخرفات سیاسی بوده است و اینکه بالاخره کی همه چیز از هم می‌پاشد...»

زنگک در به صدا درآمد و مدیر با دسته‌ای گل رز وارد شد. بهترین لباس‌هایش را پوشیده بود. با پیش‌درآمدی از خنده‌هایش برای میزبان توضیح داد که «... من آدم آداب‌دانی نیستم. مدت‌ها در خیابانها سرگردان بودم تا اینکه بالاخره تصمیم خودم را گرفتم و این دسته گل را خریدم. به عقلم نمی‌رسید که برای تو چه باید بکنم. من پیر شده‌ام و راستش دیگر تحمل وداع ندارم. فکر کردم که اصلاً موضوع رفتنت را فراموش کنم.»

میزبان گلها را در گلدانی که از آشپزخانه آورد جا داد و آنها را روی میز تحریر کوچکی نزدیک پنجره گذاشت.

مدیر گفت، «این‌طور که پیدا است بحث گرمی

داشته اید.»

زن در جوابش گفت، «بله، من و این آقا متوجه شدیم که سلیقه هایمان با هم خیلی جور است.»

مدیر نگاه ماتی به من انداخت و نشست. وقتی با من دست می داد متوجه شدم که با احتیاط دستم را فشار داده است. به شدت سر حال به نظر می رسید. جرعه ای از قهوه اش را نوشید. پیپ را آتش زد و با يك صدای «هوم» فرو خورده به نشانه رضایت کامل دود را از سینه بیرون داد. گفت، «این آقا، همین دیروز یکی از دوستان من را به کلی ناامید کرد.» میزبان کنجکاوانه سر برگرداند و به من نگاهی انداخت. لبخند زد. پیرمرد گفت، «فکرش را بکن، يك آدمی تقریباً هم سن و سال من در این دوران و انفساً به فکر ترجمه می افتد. يك روز هم بلند می شود و به دفتر ما می آید با يك دفتر از شعرهای سمبولیستهای فرانسوی یا به قول این آقایان، نمادگرایان...» پیرمرد به من اشاره کرد و قهقهه خندید. چشمهایش برق موزیانه ای می زد و در میان پیله های آویخته اش به صورت خطی آبناک درآمد بود. به من نگاه نمی کرد.

پیرمرد در جای خودش لم داد و گفت، «من و این جوان مدتها هست که باهم سرکلمات تازه که، خودمانیم، اغلب هم من در آوردم و نامفهوم است، جرو بحث داریم.» آهی کشید و ادامه داد، «خب، شاید من پیر شده ام و محافظه کار، اما من هم به هر حال معتقدم که زبان ما تغییرات زیادی کرده است، و این را هم می دانم که

اصولا ترجمه شعر امری است محال!»

گفتم، «این حکمی کلی است. استثناهایی هم دارد.»
مدیر گفت، «بله، بله، و به نظر من کار مترجم هم درست پیدا کردن همان استثناهاست.» لحظه‌ای سکوت کرد. به پیپ خاموش با صدا پک می‌زد. خطاب به میزبان گفت، «اما برای من جالب این بود که آن آدم بخصوص در این روزها به فکر ترجمه شعر افتاده بود. شعرها را دادم به این آقا که بخواند و نظر بدهد. آن وقت می‌دانی چه نظر داد؟ آمد پیش من و گفت، «فلانی، قضیه اصحاب کهف را شنیده‌ای؟» پیرمرد دوباره قه‌قهه خنده‌اش را سرداد.

میزبان گفت، «به نظر من این‌طور برخوردارهای صریح با یک کار خلاقه خیلی هم خوب است.» آنچنان با سادگی و اطمینان این حرف را برزبان آورده بود که من دلم یکباره فروریخت. پیرمرد بلافاصله حرف او را دنبال گرفت که «قبول دارم. حرف کاملاً درستی است. آن دوست ما البته آدم با فرهنگ و کتابخوانده‌ای است، این درست، اما در جریان کار نبوده است. مهم اینست که آدم در جریان کار باشد. من در هر حال با نظر این جناب ویراستار موافقم. برای آن آدم کاری نمی‌شد کرد. آن شعرها غیر قابل چاپ بود و برای من که یک ناشرم...»

احساس کردم که رجزخوانیهای حرفه‌ای پیرمرد شروع شده است. در لحظه‌ای مناسب به بهانه تورق کتابهایی که کف اتاق پذیرایی روی هم تلبار شده بود،

ازجا برخاستم. کتابم را درست همانهایی بود که آدم انتظار داشت در آن خانه پیدا کند: رمان، شعر، چند متن کهن عرفانی خوانده و ناخوانده و کتابهای نفیس نقاشی. چندتایی کتاب راهنمای گلکاری در آپارتمان هم بود و يك جزوه کوچک خودآموز یوگا برای پرورش روح و جسم با عکسهای رنگی. آن شب قرار شد که مدیر کتابهای نقاشی را بفروشد و پولش را به هر طریقی که صلاح می‌داند برای میزبان حواله کند. به تماشای آنها مشغول شدم. میزبان ازجا برخاست و صفحه دیگری را باز هم يك کوارتت‌سازهای زهی، روی گرامافون گذاشت. به خواهش من بود. با صدای بلند خطاب به پیرمرد گفت، «می‌بینی که ما با هم چقدر هم سلیقه هستیم؟» و لحظه‌ای در برابر گلهای رز ایستاد. سرش را خم کرد، آنها را بوید و گفت، «من عاشق عطررز هستم، هم هست و هم نیست.» پیرمرد را بایست با خاطرات گذشته‌اش تنها می‌گذاشتم. بار دیگر که زن کنار او نشست، پیرمرد به پدری می‌مانست که با دختر جوانش گفتگوی خودمانی و سر بسته‌ای دارد.

روی میز تحریر سیاه‌رنگ تنها يك کیف چرمی زنانه بود یا بسته‌ای کلید و ته‌سیگاری که توی جا سیگاری له شده بودند. سرم بی‌اختیار خم شد تا من هم آن گلهای رز پیرمرد را بو کرده باشم و در آن حال نگاهم به نقاشیهایی افتاد که در قابهای کوچک چوبی بر دیوار نصب شده بود. کارهایی با آبرنگ از طبیعت بود. صدای

میزبان را شنیدم که گفت، «به آن نقاشیها نگاه نکنید، مال خیلی وقت پیش است. هنوز فرصت نکرده‌ام آنها را بردارم.» آنجا يك عکس دسته‌جمعی هم بود. آرایش موها و لباسها نشان می‌داد که دست‌کم بیست سالی پیش گرفته شده است. چهره آن زن را در میان چهره‌های دیگر شناختم. با خود فکر کردم که او چه تجسم کاملی بوده است از همه آن زیبایی روشنفکرانه‌ای که در بیست و پنجسالگی آدم می‌توانست برای خود تخیل کند: دخترکی با گونه‌های استخوانی و موهای کوتاه که بلوز گشاد چهارخانه‌ای را روی شلوار جین انداخته بود و ناگهان برای همه خیالپردازیهای معصومانه خودم در آن سالها دلم گرفت. در قاب دیگری تك چهره سیاه و سفید مردی دیده می‌شد که در کمال زیبایی مردانه حالت قربانی ساده و فراموش‌شده‌ای را داشت.

در میان صدای نرم و پرطنین ویولن‌ها جسته و گریخته حرفهای پیرمرد را می‌شنیدم که می‌گفت، «... بسا همه اینها من ناامید نیستم.» او هیچ‌وقت ناامید نبود. آدم‌هایی مثل او انگار صد سالی را خوش و دانسته زندگی می‌کردند. می‌گفت، «درست در يك چنین اوضاع و احوالی است که چهره‌های تازه‌ای از راه می‌رسند، نویسندگانی تازه، مترجمها و ناشران تازه نفس... چه اشکالی دارد، بگذار این جوانها ما را از میدان بیرون کنند...» بار دیگر که سر میز نشستیم، پیرمرد دیگر آن قدرها هم امیدوار نبود. می‌گفت، «چه می‌دانم، بیشتر

به يك مسابقه نفس می ماند، همه نفسهایمان را توی سینه حبس کرده ایم. آن وقت، یکی زودتر و یکی دیرتر نفسش می برد. فقط همین. به هیچ کس هم نمی شود خرده ای گرفت. اما برای آدمی مثل من رفتن از اینجا یعنی شروع يك زندگی تازه که خیلی دیر است.» زن گفت، «خود من هم هیچوقت فکرش را نمی کردم که روزی مجبور شوم برای همیشه از اینجا بروم. اما اینجاروز به روز آدم تنهاتر می شود. سال پیش مادرم مرد. برادرهایم هیچ کدام اینجا نیستند و دوستان نزدیکم هم همه رفته اند. حتی کسانی را که آدم سال تا سال نمی بیند، فقط اسمی هستند توی دفترچه تلفن یا روی زنگ در همسایه که هر روز نگاهت به آن می افتد آن وقت، يك روز بالاخره مجبور می شوی آن اسم را از توی دفترچه تلفن خط بزنی یا می بینی که آن اسم آشنا از روی زنگ در پاك شده... يك قطره است، اما انگار به اقیانوسی از تنهایی می ریزد.» و به دنبال این حرف ازجا برخاست و درحالی که به طرف آشپزخانه می رفت، گفت، «اما دیگر حرفش را هم ننیم. شرایط به اندازه کافی غم انگیز است.» سه فنجان قهوه روی میز گذاشت. آخرین فنجانهای قهوه بود که می نوشیدیم. پاکت سیگارم تمام شده بود. برای تغییر ذائقه پیپ پیرمرد را گرفته بودم و می کشیدم. میزبان گفت، «حالا بگوئید و دلم می خواهد صریح بگوئید کتابی که من ترجمه کرده ام چطور است؟ قابل چاپ هست؟ چیز به درد بخوری هست؟» پیرمرد سرش را پایین انداخته

بود. می‌دانستم که با شنیدن این حرف نفسش را در سینه حبس کرده است. در جواب سئوالی که از من شده بود، تنها گفتم، «عالی است، خانم، عالی است!» پیرمرد آشکارا نفس راحتی کشید. چشم‌هایش برق می‌زد و دوباره به حرف افتاده بود.

هنگام خداحاظی میزبان برای بدرقه ما از پله‌ها پایین آمده بود. در نور چراغ‌های شورلت کهنه پیرمرد که عقب عقب می‌رفت، زن تنهایی را می‌دیدم که در انتهای کوچه‌ای مشجر جلو در ساختمان ایستاده بود. سگی از پشت دیوار خانه‌ای پارس می‌کرد. پیرمرد خیابان فرعی را با سرعت پشت سر گذاشت و در بزرگراهی پیچید که از میان تپه‌های تاریک به طرف شهر می‌رفت. مرا تا خانه می‌رساند. شعری را زیر لب با خود زمزمه می‌کرد و من کلماتی از آن را می‌شنیدم. باد خنک شب پاییز از پنجره باز ماشین توی صورت‌م می‌خورد.

گاهی روزها هست که نه تنها چشم‌ها که ذهن نیز با آدم راه نمی‌آید. از همان ساعات اول صبح خواب‌آلود است، پراکنده است. دوباره پشت میز نشستیم. آن پوشه زرد رنگ روی میز بود. مدادها را از پیش تراشیده بودم. با خود گفتم که تنها مگر با کار کردن روی متن دشوار جامعه‌شناسی است که می‌توانم ذهنم را جمع‌وجور کنم، اما تلاش بیموده‌ای بود. سیگاری که در دست داشتم به ته رسیده و خاکستر شده بود. سیگار دیگری روشن

کردم. می دانستم که زیاده روی است. شب پیش نزدیکیمهای صبح، در خواب کلماتی را به یاد آورده بودم که موزون و سیال در کنار هم می نشست و شکل مصراع شعری را به خود می گرفت: چشمههایی که همچون زنجره ای خود را به رنگ پیرامونشان درمی آورند... در بیداری چه تشبیه پوک و دور از ذهنی بود.

پسرك پادو آمد و گفت. «آقا تلفن کرد و گفت تا بعد از ظهر نمی آید.»

نیم ساعتی از ظهر گذشته مثل همیشه به کافه هواگیم رفتم. سر جای خود کنار پنجره نشستیم. هواگیم لعنتی هم چند شاخه گل داودی زرد را در لیوانی آب روی پیشخان گذاشته بود. دانشجوهای سابق هنرهای تزئینی پیش از من غذایشان را شروع کرده بودند. قیافه هایشان روز به روز چرکمرده و ژولیده تر می شد. یکی از آنها همانکه ریش بزی خرمایی رنگی داشت، به رفیقش گفت، «جدا بگویم، دوست عزیز، که امروز حالم عجیب عالی است.» و رفیقش به او جواب داد، «حق دارید، دوست عزیز. واقعاً که حالی دارد...» من لقمه غذا از گلویم پایین نمی رفت. بی طعم بود و انگار پس از يك بیماری طولانی لب به غذا می زدم. در آفتاب بعد از ظهر پاییز که از پشت شیشه ها به درون کافه می تابید در صندلی خود فرو رفته بودم. انگار هر لحظه امکان داشت که آن زن از پشت شیشه ها بگذرد و مرا تنها در حالی که لقمه غذایی را به دهان فرو برده بودم (و چه حرکت لغوی می نمود!)

غافلگیر کند.

ساعتی در خیابانها پرسه زدم و بار دیگر که به دفتر باز گشتم و پشت میز نشستم، به خود تلقین کردم که گاهی کار کردن عین فراموشی است. اما متن جامعه‌شناسی با جمله‌های دراز و پیچ‌در پیچش يك صفحه هم جلو نمی‌رفت. در همان صفحات اول اعتمادم را به مترجم آن از دست داده بودم و ناچار هر جمله را با متن اصلی مقابله می‌کردم. از سرو صدای توی راهرو متوجه شدم که مدیر آمده است. مثل همیشه به پسرک پادو امر ونهی می‌کرد. پیرمرد برخلاف رسم و عادت می‌که میان ما بود با من دست داد. به پسرک پادو گفت که چای بیاورد، و رو به من کرد و گفت، «تا این آدم کار یاد بگیرد، جان من به لب می‌رسد.» با هم به دفتر او رفتیم.

بی‌هیچ مقدمه‌ای موضوع ترجمه آن زن را پیش کشیدم. پیرمرد پیش را آتش زد، دود را با سرفه‌ای از سینه بیرون داد و پرسید، «آه‌آه... اسم کتاب چی بود؟»
«بازیرهای دوگانه.»

از جا بلند شد و کنار پنجره رفت. بیرون را نگاه می‌کرد، آنچنانکه انگار عبور آشنایی را از عرض خیابان زیر نظر گرفته بود. از استکانی چای که پسرک آورده بود، جرعه‌ای نوشیدم و با تردید گفتم، «فکر نمی‌کنم قابل چاپ باشد، جاهایی دارد که—»

«خب، آنجاها را حذف کن، جرح و تعدیلش کن.»
«اشکال فقط آنجاها نیست، خود رمان يك رمان

جاسوسی — عشقی بازاری است.»

پیرمرد سرش را برگرداند و گفت، «پس بایگانیش می‌کنیم.» شاید تعجب و سؤال را در صورت‌م خوانده بود که به طرف من آمد و بی‌آنکه در چشم‌هایم نگاه کند، به حرفش ادامه داد، «مهم فقط يك کار نیست. کار آدم‌ها تك تك ممکن است اشتباهاتی داشته باشد، ناقص باشد، اما آدم‌ها وقتی که در جریان کار قرار بگیرند، خودبه‌خود اشتباهاتشان را تصحیح می‌کنند. مهم کل این جریان است، و اینکه باید تداوم داشته باشد. ما نباید آن دوست مشترکمان را ناامید می‌کردیم. تنها در این صورت است که او به فکر ادامه کار می‌افتد. بگذار فکر کند که ترجمه‌اش را چاپ می‌کنیم.»

«اما آخر...»

«اما آخر چی؟»

«اگر روزی برگشت یا نامه نوشت و سراغ کتابش را گرفت، آن وقت چی؟»

پیرمرد بالای سر من ایستاد. دستش را روی شانه‌ام گذاشت و گفت، «خوشم می‌آید. از این روحیه تو خوشم می‌آید که دست آخر همه چیز این قدر برایت جدی است. اما یادت باشد که توی این حرفه هر حرفی آدم می‌زند که لزوماً نباید به آن عمل کند...»

احساس کردم که هنوز چیزهایی هست که از این پیرمرد لعنتی باید یاد بگیرم.

سرم را که از روی متن جامعه‌شناسی برداشتم دیگر

غروب شده بود. از دفتر بیرون رفتم. حوصله سرزدن به فضلی را نداشتم و حوصله رفتن به خانه را هم نداشتم. از روی جوی خشک و لجن گرفته پیاده رو پریدم و قدم بر اسفالت خیابان گذاشتم. به پشت سر که نگاهی انداختم، فضلی را نه در يك کتابفروشی در وسط شهر که انگار در دکه‌ای با تنها چراغ روشن برکناره بیابانی تاریک و درندشت تنها گذاشته بودم. تهرنگ سرخ مرده‌ای در آسمان غروب دیده می‌شد، اما پیاده‌روها، تک‌درختهای خشک و سوخته و دیوارها و شعارها در تاریکی دودآلودی فرو رفته بودند. ماشینها پرصدا و با چراغهای روشن از جلو پایم می‌گذشتند. آنجا ایستاده بودم و نمی‌توانستم قدم از قدم بردارم. آن زن فردا در تاریک و روشن هوا برای پرواز به فرودگاه می‌رفت. در استانبول چند روزی توقف داشت. شب پیش در آخرین لحظه گفته بود که از آنجا کارت پستالی را به نشانی کتابفروشی برای من می‌فرستد. من روزهای دیگری را روی آن متن جامعه‌شناسی کار می‌کردم. ظهرهای دیگری را در کافه هواگیم ناهار می‌خوردم و عصرهای دیگری را سراغ فضلی می‌رفتم و با هم گپ می‌زدیم و گاهی درخیابانهای سوت‌و‌کور شهر تا خانه قدم می‌زدیم. به یاد آوردم که زمانی درجایی خواننده بودم نادان کسی که بخواهد رؤیاهای يك دوره عمر را به دوره دیگر ببرد و با خود گفتم که پس نادانتر کسی است که بخواهد رؤیاهای زمانه‌ای را به زمانه دیگر ببرد. احساس کردم که روح خبیث پیرمرد، مدیر

انتشاراتی، با آن کلمات قصارش به‌مرور زمان در من
حلول کرده است. به‌راه افتادم و همچنانکه نفس‌تنگ
شده‌ام را از سینه بیرون می‌دادم بی‌اختیار بر زبانم
آمد که آه، ای بعید‌العهد... اینها دیگر خود کلمات
کهنه و متروک پیرمرد بود.

مجسمه ایلامی

خبر بد همیشه زود به آدم می‌رسد. هیچ انزوایی در برابر آن نفوذناپذیر نیست. جمشید افنان، دبیر سابق تاریخ، عصر یکی از روزهای اردیبهشت ماه بر اثر تصادف با يك کامیون در یکی از خیابانهای اصلی شهر جابه‌جا گشته شده بود.

این خبر را آشنایی مشترك، صاحب يك کتابفروشی، به من داد که خود او از برادر افنان آنرا شنیده بود. برادر افنان شماره تلفن من را نداشته است. با اینکه در این سالها به خود قبولانده‌ام که در هر لحظه منتظر هر اتفاقی باشم، اما مرگ این رفیق قدیمی، معلم سابق، مرا غافلگیر کرد. شب با شنیدن زنگ بی‌وقت تلفن از جا کنده شدم و پس از شنیدن خبر دیگر نتوانستم بخوابم.

مرگی بود نامنتظر و بی معنا که به سادگی می توانست اتفاق نیفتاده باشد.

افنان را سالها بود که می شناختم. هنگام مرگ پنجاه و دو ساله بود. تنگی نفس مادرزاد داشت و می دانستم که به خصوص در فصل بهار بیماریش شدت پیدا می کند. خبر را همان شب حادثه شنیده بودم. یک شب بهاری بود. مدتها می شد که افنان را ندیده بودم. از وقتی که بیکار شده بود، صبحها در خانه می ماند و بعد از ظهرها، روزهای زوج، برای تدریس زبان انگلیسی در آموزشگاهی خصوصی از خانه بیرون می رفت. زبان انگلیسی را در زندانهای رژیم سابق آموخته بود. آن روز از یکی از همین کلاسها برمی گشته است. خیابان محل حادثه یک طرفه است و حتی آدم خوابگردی هم می تواند با نیم نگاهی به بالا دست خود سالم از عرض آن عبور کند. شاهدان عینی (عابران پیاده رو و صاحب دکه روزنامه فروشی) می گویند او را دیده اند که در لحظه مرگ، در وسط خیابان، گیج و بی خیال بوده است. آیا افتان ناگهان از راه رفتن باز ایستاده بود؟ حتی می توان فرض کرد که با تصمیم قبلی خود را زیر چرخهای کامیون انداخته است. اما شاهدان عینی و پلیسی که بلافاصله خود را به محل تصادف رسانده این را نمی گویند. قدر مسلم آن است که ضربه ای او را از جا می کند و بایک طرف صورت به شدت پراسفالت خیابان می کوبد. این را روزنامه فروش با چشم خود دیده است. کامیون از ضلع جنوبی میدان در خیابان پیچیده و پس

سرعت زیادی نداشته است. راننده وقتی متوجه می شود که کار از کار گذشته بوده است. صدای خفه بر خورد آهن سپری با گوشت و استخوان قن یک موجود زنده و شاید داد و فریاد عابران او را به خود می آورد. اما حتی فرصت ترمز کردن را هم پیدا نکرده بود و در میان بهت و حیرت عابران یکی از چرخهای جلو کامیون از روی سینه افنان می گذرد.

این روزها بارها از عرض آن خیابان عبور کرده ام. گاهی عصرها که از سر کارم در موزه به خانه برمی گردم خود به خود گذارم به آنجا می افتد. اسفالت تفتیده سیاه رنگی دارد. با خود فکر می کنم که هر نسلی شور بختیهای خود را داشته است و سر نوشت همه آن است که دیر یا زود زوال یابند. هنوز چشمهایم بیروده به دنبال اثر لخته های خون افنان روی اسفالت می گردد. محل برخورد را با حدس و گمان نشان کرده ام. جایی در یکی دو قدمی وسط خیابان است. کیف چرمیش را کنار دست له شده اش پیدا می کنند. محتویات کیف دست نخورده بوده است: زنجیره ای کلید و مقداری پول خرد، قرصهای ضد حساسیت، دفترچه ای که نام شاگردها و خریدهای روزانه اش را در آن یادداشت می کرد و یک مجلد نامه های کافکا به «فلیسه» با مقدمه الیاس کابانی، چاپ پنگوئن، ۱۹۷۸، که آن را در راه دراز خانه به آموزشگاه و از آموزشگاه به خانه در خطدلی اتوبوسها به تفنن می خواند و است در پیادور و شلوغ آن سوی خیابان او را می بینم که همچون گذشته ها با

من راه می‌آید. حضورش حالا در کنارم يك نجواست. در سروصدای خیابان من تنها به آن نجوا گوش می‌کنم. در سر بالاییها سینه‌اش به خس‌خس می‌افتد، بریده بریده حرف می‌زند و گاهی می‌ایستد تا نفس تازه کند. اما دوباره به راه می‌افتیم و به گفتگوهایمان ادامه می‌دهیم. گفتگوی ناتمامی است.

خوبیهای مسافرت با قطار

درست همان روز عصر که واقعه مرگ افنان اتفاق افتاده بود، ابراهیم مرسل، دوست شاعر ما، پیش از مسافرتش با قطار در خیابانهای شهر برای خودش پرسه می‌زد. دوست بینوای ما با خود حساب کرده بود که در مقایسه با اتوبوسهایی که او را به شهرهای مرکزی و جنوبی می‌برد (برای توزیع و فروش زیرپوش و شورت نخی بچگانه)، قطار وسیله‌ای به مراتب راحت‌تر و حتی خیال‌انگیز است! بلیت را چند روز پیش خریده بود و در خیابانها به یاد شعر کارل سندبرگ، «خیالات در اتاقل قطار» افتاده بود و برگردان زیبای آن را زیر لب زمزمه می‌کرد که «نور، پرنده، چمن، می‌گذرانند، می‌گذرانیم.» جایی در خیابان سپه سابق، جلو آرایشگاه «عشاق روحی» بود که به خود آمد. از دیدن تابلو آن آرایشگاه تعجب کرد. اما بلافاصله به ساعتش نگاهی انداخت. تا حرکت قطار وقت زیادی نمانده بود. با اولین وسیله‌ای که جلو پایش

ایستاد، خودش را به ایستگاه قطار رساند. در ایستگاه از شلوغی جای سوزن انداختن نبود. ابراهیم با زحمت از لابه‌لای جمعیت راه خود را به طرف واگن درجه دو باز کرد. با کمک دستگیره‌ای که از سایش دست مسافران صیقل خورده بود، خود را بالا کشاند. در راهرو تنگ قطار مسافرانی که دنبال جایشان می‌گشتند سینه به سینه با او برخورد می‌کردند و کسانی از پشت او را به جلو هل می‌دادند. در روشنایی یکی از کوپه‌ها سربازی را دید که تا کمر در گچ بود و با خود فکر کرد که حتماً یکی از زخمی‌های جنگ است که حالا پس از معالجه به زادگاهش برمی‌گردد. در کوپه‌ای دیگر مردی داشت پتویی را از چمدان بیرون می‌آورد و بچه‌های قد و نیم‌قدش از سروکول او بالا می‌رفتند. بوی بدنهای عرق‌کرده مسافرانی که در راهرو و در کوپه‌ها در همدیگر می‌لولیدند نفس ابراهیم را تنگ کرده بود.

کسی از پشت سر او گفت، «این مردم هیچ وقت نظم و ترتیب یاد نمی‌گیرند...» ابراهیم سرش را برگرداند. صورت مردی را دید با پیشانی بلند و موهایی خاکستری که در اطراف شقیقه‌هایش فر خورده بود. مسافری بود که در ازدحام راهرو پشت سر او ایستاده بود. ابراهیم حوصله جواب دادن به او را نداشت. مرد موخاکستری گفت، «فقط بلدند همدیگر را هل بدهند و عجله کنند...» به دنبال این حرف مکثی کرد و باز ادامه داد، «من و شما ظاهراً باید توی يك کوپه باشیم.» ابراهیم با خود فکر

کرد که اگر جواب این مرد را بدهد تا آخر سفر دست از سرش برنخواهد داشت. اما ناچار زیر لب گفت، «بله، شاید،» مرد موخاکستری گفت، «خیر، حتماً این طور است!» ابراهیم با تعجب بار دیگر به پشت سر نگاهی انداخت. مرد موخاکستری لبخندی زد و گفت: «از این حرف من تعجب نکنید، اینها معمولاً بلیتهای تك نفره را از يك کوپه می فروشند و این طور که پیدا است جای من و شما باید در یکی از آن دو کوپه آخر باشد.» مرد مسافر شمرده شمرده حرف می زد و انگار با ادای هر کلمه لذتی شهوی می برد.

در اتاقك قطار ابراهیم کیف دستیش را زمین گذاشت. دستمالش را از جیب بیرون آورد تا دانه های درشت عرق را از پیشانی خود پاك کند. دو نفر از مسافران، مرد مسنی که ریش توپیی داشت و زنی با روپوش گشاد خاکستری که زودتر آمده بودند، نزدیک پنجره جا گرفته بودند. به دنبال ابراهیم، مرد موخاکستری هم وارد کوپه شد و روبه روی او در تنها جای خالی نشست. کت و شلواری سیاه رنگ از مدافتهای به تن داشت. دستهای كوچك و سفیدش را از آستینهای گشاد کت بیرون آورد و مؤدبانه آنها را روی هم گذاشت. ابراهیم يك لحظه با خود فکر کرد که این مرد با موهای فردار و آن دستهای كوچك به پرنده ای می ماند که از زیر آواری از خاکستر بیرون آمده باشد. دستهایش با آن انگشتان کوتاه و نوک تیز عجیب به چنگال پرنده

می مانست. با نگاهی کنجکاو و مجذوب به ابراهیم زل زده بود. ابراهیم با خود گفت، «نه، من در این سفر به همه چیز عادت خواهم کرد، هیچ چیز برایم اهمیتی ندارد، حتی نگاه خیره این مسافر فضول!»

از زیر چشم نگاهی به مسافرهاى دیگر انداخت. مرد ریشو که ظاهر يك كاسب شهرستانی را داشت، از همان اول سفر چرت می زد. زن سرش را پایین انداخته بود. کفشهای بندی و جورابهای سیاه خاک آلودی به پا داشت. صدای سوت کشنداری شنیده شد، قطار تکانی خورد و نورافکنهای ایستگاه یکی پس از دیگری فضای کوچک کوپه را روشن کردند. قطار حرکت کرده بود. قواصل چراغها بیشتر و بیشتر شد و بعد دیگر تنها بازتاب روشنائی داخل کوپه بر شیشه تاريك پنجره دیده می شد. قطار شهر را پشت سر گذاشته بود. ابراهیم با خود فکر کرد، «وسیله ای که خود يك غایت لذتبخش است!» در سکوت کوپه صدای گنگ و مقطع چرخها شنیده می شد که راه هموار بیابان را درپیش گرفته بودند. مرد موخاکستری بی آنکه حتی یکبار پلك بزند به او خیره مانده بود.

ابراهیم احساس کرد که دهانش خشک شده است. با اینکه در بیست و چهار ساعت گذشته تنها يك وعده غذا خورده بود (ساندویچی را ساعت چهار بعد از ظهر در يك دکه سرپایی گاز زده بود)، اما هیچ احساس گرسنگی نمی کرد. از جا بلند شد. فکر کرد که بهتر است همسفرانش را تنها بگذارد و به رستوران قطار برود.

در راهروهای نیمه تاریک از یکی از مأموران قطار نشانی رستوران را پرسید. از واگنی که به واگن دیگر می‌رفت، موجی از هوای بیابان توی صورتش خورد و ستاره‌ای را در آسمان شب دید. تلوتلوخوران حرکت گهواره‌ای محل اتصال دو واگن را پشت سر گذاشت و خودش را به رستوران رساند.

سر میزی کنار یکی از پنجره‌ها نشست و سفارش چای داد. پیشخدمتی که صورت سرخی داشت لیوانی چای برای او آورد. ساکت و بی‌اعتنا پول آن را گرفت و رفت. تنها سر یکی از میزها دو جوان نشسته بودند که باهم پیچ‌پیچ می‌کردند. خدمتکار سینی در دست و پشت به لبه یکی از میزها بالای سر آنها ایستاد. ابراهیم از این حرکت خدمتکار تعجب کرد، اما سرش را به طرف پنجره برگرداند و سیگاری آتش زد. پرده مخمل کهنه پنجره در بادی که از شکاف شیشه به داخل می‌وزید تکان‌تکان می‌خورد. از پرده کهنه‌تر چراغهای دیواری بود با حباب‌هایی چرک و مات که نور زرد رنگی را در خود حبس کرده بودند. ابراهیم به یاد شبهای دراز و خسته‌کننده مسافرت با اتوبوس افتاد. در آن صندلیهای ناراحت خوابش نمی‌برد. تنها می‌توانست ساعتها در افکار دور و دراز خودش فرو برود و اگر گاهی ناگهان شعری به او الهام می‌شد کورمال‌کورمال آن را روی تکه کاغذی می‌نوشت و در جیب می‌گذاشت. اما حالا در رستوران قطار (رستوران قطاری که در شب پیش می‌رفت!) می‌توانست

از همه آنچه در این روزها ذهنش را به خود مشغول کرده بود، فاصله بگیرد و آنها را فراموش کند. حتی می توانست پسرک سه ساله اش را هم موقتاً از یاد ببرد، ساعتها آنجا بنشیند، سیگار بکشد و به هیچ چیز فکر نکند. جرعه ای از چای داغ و شیرین را که فرو داد دلش آشوب شد. معده اش خالی بود، اما حتی فکر خوردن غذا حالش را به هم می زد. ظهر که به خانه رفته بود، در کتوهای آشپزخانه و در یخچال هیچ چیز برای خوردن پیدا نکرده بود. زنش خانه را ترک کرده بود و پسرک را هم با خود برده بود. روی میز آشپزخانه یادداشتی برای ابراهیم گذاشته بود که دیگر این وضع برای او قابل تحمل نیست، که دیگر نمی تواند به جای شیر و گوشت و تخم مرغ، صبح و ظهر و شب، به پسرک زیر پوشهای ساخت کارگاه تولیدی را بدهد. صاحبخانه هم فقط پول قبول می کرد. زن برای همیشه او را ترک کرده و به خانه پدر رفته بود. ابراهیم کتری را روی اجاق گذاشت. در کشو اسباب بازیهای پسرک چندتایی بیسکوئیتهای نیم خورده او را پیدا کرد. آنها را با چای خورد و سیگاری آتش زد. تا نزدیکی های ساعت چهار بعد از ظهر روی یکی از مبله های اتاق پذیرایی بی حال افتاده بود. جرعه دیگری از چای قطار را نوشید و با خود گفت، «نه، او برمی گردد، پسرک را هم با خود می آورد. هیچ چیز تغییر نمی کند. هیچ چیز برای همیشه نیست. شرکت تولیدی پوشاک بچگان ورشکست می شود. از همین حالا ورشکسته است،

چیزهایی را می‌فروشیم، قالی کف اتاق مه‌مانخانه مانده است، من دوباره کار پیدا خواهم کرد...»

صدایی او را از خیالات خود بیرون آورد. صدای یکی از جوانها بود که به پیشخدمت گفت، «پرسیدم که سیگار هم ندارید؟» پیشخدمت با صدایی غیظ‌آلود گفت، «خیر، سیگار نداریم!» آن دو جوان سرهایشان را نزدیک هم آوردند و شروع به پیچ‌پیچ کردند. صدای خنده‌های تیز و فروخورده‌شان شنیده می‌شد. باز همان جوانی که سیگار می‌خواست گفت، «خب، حالا سیگار از کجا پیدا کنیم؟ چندتا نخ هم توی بساطتان نیست؟» پیشخدمت جوابی نداد. سبیل بور و کوتاهش را با دندان می‌جوید و استخوان فکش از زیر عضلات صورت بیرون زده بود. ابراهیم با خود فکر کرد که خوب از پس هم برمی‌آیند. جوان دیگر که از رفیق خود يك سروگردن بلندتر بود، گفت، «شام که ندارید، سیگار که نمی‌فروشید، این آب زیپو را هم به جای چای قالب می‌کنید!» پیشخدمت با صدای لرزانی گفت، «گفتم که آشپزخانه تعطیل است.» جوان اولی که آشکارا می‌خواست پیشخدمت را دست بیندازد، گفت، «حتی برای دو دانشجو هم يك لقمه غذا پیدا نمی‌شود؟» صورت خدمتکار از شدت سرخی کبود به نظر می‌رسید. به جای جواب دادن به آنها به طرف کلید برق رفت و چراغهای حباب‌دار را خاموش کرد. حالا تنها دو چراغ چسبیده به سقف روشن بود. جوان کوتاه‌قد گفت، «چی، چی شد؟ چرا چراغها را خاموش کرد؟» و در همان

حال دست پیشخدمت را که برای برداشتن لیوانهای روی میز آنها پیش آمده بود، پس زد. پیشخدمت گفت، «تعطیل است، رستوران تعطیل است!» اما این کلمات هنوز از دهانش بیرون نیامده بود که جوان قدبلند ته مانده چایش را توی صورت او پاشید و صدای خرد شدن لیوان آمد که بگوشه‌ای زیر یکی از میزها پرتاب شده بود. در يك چشم به هم زدن دو جوان دانشجو با پیشخدمت گلاویز شدند. جوانك کوتاه‌قد از زیر پاهاى پیشخدمت را در بغل گرفته بود (شاید در آن حال جایی از بدن او را هم گاز گرفته بود) و رفیقش مشت‌های محکم خود را یکی پس از دیگری توی صورت پهن و شکم پیشخدمت فرود می‌آورد. پیشخدمت درحالی‌که موهای چرب و سیاه دانشجوی کوتاه‌قد را چنگ زده بود، فریاد می‌کشید و کمک می‌خواست. صدایش به ناله‌های گوشخراش مرغی می‌مانست که انگار داشتند زنده زنده پرهایش را می‌کنند. رگه‌ای خون سرخ از چاک دهانش سرازیر شده بود. ابراهیم لحظاتی نمی‌دانست که چه کار باید بکند و بدتر اینکه در این گیرودار به یادش آمده بود که کیف دستی خود را در کوپه قطار جا گذاشته است. گیج و هول از جا بلند شد که از رستوران بیرون برود. پیشخدمت همچنان فریاد می‌کشید و با هر فریاد انگار که دندانهای شکسته و خون‌آلودش را تف می‌کرد. ابراهیم با عجله از در رستوران بیرون آمد. در راهرو تنگ و تاریک مأموران قطار سراسیمه و نفس‌نفس‌زنان او را از سر راه خود

کنار می زدند تا هرچه زودتر خودشان را به محل دعوا برسانند.

ابراهیم در کویه را باز کرد. همسفرانش چراغ را خاموش کرده و خوابیده بودند. نفس‌هایشان هوای اتاقک را سنگین کرده بود، آنچنانکه ابراهیم بی اختیار يك قدم خود را عقب کشید. چشم‌هایش که به تاریکی عادت کرد زن مسافر را دید که روی یکی از تخت‌های بالایی خوابیده بود. مرد موخاکستری زیر تخت او لم داده بود. پلک‌هایش در تاریکی درخششی فسفری داشت. طرف دیگر، مرد چاق روی تخت پایینی خوابیده بود. ابراهیم که به شدت سعی می‌کرد خشم و عصبانیتش را مهار کند، با خود گفت، «این مردك احمق فکر نکرده که من چطور می‌توانم از روی شکم گنده‌اش خودم را به تخت بالایی برسانم؟» تنها همان تخت بالایی برای او خالی مانده بود. ابراهیم کیفش را که پر از نمونه‌های لباس بچه بود برداشت و با خود گفت، «بهتر است از اینجا بروم، بهتر است هیچ نشانی از من در اینجا نماند.» از در اتاقک که بیرون می‌آمد دستی در تاریکی شانه‌اش را چنگ زد. دست مرد موخاکستری بود که به دنبال او از اتاقک بیرون آمده بود. مرد موخاکستری از پشت سرش پیچ‌پیچ‌کنان می‌گفت. «من خواب نبودم. فقط داشتم چرت می‌زدم. من هم مثل شما از خوابیدن در این يك‌وجب‌جا با این هوای متعفن ناراحتم. کجا می‌روید، صبر کنید... من حال شما را خوب می‌فهمم...» ابراهیم با فشار شانه‌اش را از چنگ

او خلاص کرد. با صدای بلند گفت، «ولم کن، ولم کن مرد!» و بار دیگر در راهروهای قطار سرگردان شد. هنوز فریادهای پیشخدمت در گوشه‌هایش طنین انداز بود. به یکی از دستشویی‌ها رفت. شیر آب را باز کرد. آهن خشک و زنگ‌زده لوله صدایی داد و باریکه آبی ولرم توی لگن دستشویی سرازیر شد. مشتی آب به صورت زد و شقیقه‌های ملتهم‌بش را با انگشت فشار داد. سرشانه‌اش می‌سوخت. دستهای کوچک مرد موخاکستری با چه نیرویی شانه‌اش را چنگ زده بود! در اتاق دستشویی صدای چرخهای قطار نه آن ترنم خیال‌انگیز که در داستانها و شعرها خوانده بود که تلق تلق آهن‌پاره‌ای بود که انگار در دورانی هرز و بی‌انتها داشت متلاشی می‌شد. از دستشویی بیرون آمد. از محل اتصال دو واگن که گذشت، نزدیک بود تعادلش را از دست بدهد و نقش زمین شود. اما به دیواره راهرو چنگ زد و خودش را سرپا نگه‌داشت. جایی پشت پنجره‌ای ایستاد. صورتش را به شیشه لرزان و سرد پنجره چسباند. دستش بی‌اختیار پیش رفت، دستگیره را گرفت و شیشه پنجره را پایین کشید. بادی خنک یگراست توی صورتش خورد. با خود گفت، «همین‌جا خوب است. تا صبح همین‌جا توی راهرو می‌ایستم و از کنار پنجره تکان نمی‌خورم. مگر تا صبح چند ساعت دیگر مانده است؟» سرش را تا می‌توانست در تاریکی بیرون داد. فورفور باد و صدای چرخهای قطار گوشه‌هایش را پر کرده بود. به آسمان نگاهی انداخت.

ستاره‌ها شگفت و درخشان در آسمان شب پایین آمده بودند. ابراهیم با خود زمزمه کرد، «آه، ستاره قطبی، بنات النعش، دب اصغر، هفت برادران آسمانی! ای کاش تك تك شما را می‌شناختم. اگر شما را در این آسمان پر ستاره می‌شناختم، می‌دانستم که این خلواره آهنی به کدام سمت و سو دارد می‌رود...» در تاریکی زیر پایش هیچ چیز پیدا نبود. وزش باد پلک‌هایش را سنگین می‌کرد. صدای چرخهای قطار را دیگر نمی‌شنید. احساس می‌کرد که بر فراز زمینی بی‌شکل در پرواز است. ستاره‌ها چه درخشش هول‌آوری داشتند! ابراهیم بلندبلند با خود گفت، «انگار دارم به لبه دنیا نزدیک می‌شوم.» پیشانی داغش را به دست باد خنک بیابان داده بود. چشمهای خواب‌آلودش را بسته بود، و بوی خاک، فرسنگها خاک سرد و مرده در دماغش می‌پیچید.

چشم مرده

من يك موزه دار هستم. کار من شبیه به کتابداری است، اما در کتابخانه‌ای که کتابهایش را اشیای کهنه تشکیل می‌دهند. سالهاست که هر روز پشت میزی در یکی از اتاقهای ساختمان قدیمی موزه باستان‌شناسی می‌نشینم و خودم را با برگه‌ها، گزارشهای باستان‌شناسی و کتاب‌های تاریخی و هر از گاهی با شنیدن و راجیهای همکارانم سرگرم می‌کنم. جمشید افغان را از زمان مدرسه می‌

شناختم. معلم ما بود. گاهی با خود فکر می‌کنم شاید تصویرى که از او در نوجوانى برخطا طرم نقش بسته الهام بخش من در انتخاب چنین شغلى و حتى پيش از آن، رفتن به دانشگاه و خواندن تاريخ بوده است: لاغر مردى با آسم مادرزاد که دوست داشت برخلاف مسير آب شنا کند؛ معلم تاريخى که شاگردانش را شيفته خود مى‌کرد؛ مى‌گفتند شاگردانش را «از راه به در مى‌برد»؛ تحت نظر مقامات آن سالها بود و در کلاسهايش تاريخ را با «روش علمى» تدریس مى‌کرد. او را مى‌بينم که در يك روز ابرى زمستان در برابر تخته‌سیاه و روى آجرهاى کف کلاس، آن قلمرو فردى خدشه‌ناپذيرش، قدم مى‌زند و فصلی از تاريخ معاصر را که در هيچ کتاب درسى نوشته نشده بود، يك نفس براى ماشاگردانش بازمى‌گويد. در اوج توانايى ذهن و شگفتگى کلامش آن خس‌خس مادرزاد سينه را يکباره از ياد برده است.

مى‌گويند مرگ نقطه پايانى است که به زندگى شکل نهايى و محتوم آن را مى‌بخشد. آن شب پس از شنيدن خبر تا ساعتها گيج و منگ در اتاقم قدم مى‌زدم. مرگ افنان آن نقطه پايانى و محتوم نبود. يك طور قطع ناگهاني بود. در ساعات اول اگرچه شك نداشتم که مرگ او واقعيت دارد، اما اين واقعيت دور از من، مجرد و غير قابل لمس بود. نمى‌توانستم باور کنم که او را ديگر هرگز نخواهم ديد. احساس مى‌کردم که انگار چيزى در اطرافم هست که ناتمام مانده است و عجيب است که

هنوز هم این احساس گاهی شبها در تنهایی اتاقم یا روزها درست وقتی که در موزه غرق در کار شده‌ام، گریبانم را می‌گیرد. نفس به‌تمامی از سینه‌ام بیرون نمی‌آید. ریه‌هایم به‌حجمی از هوا نیاز دارند که در اطرافم نیست. از جا بلند می‌شوم و برای انصراف خاطر از این سوی اتاق به آن سو قدم می‌زنم، نمی‌توانم ذهنم را روی هیچ موضوعی متمرکز کنم و حتی يك کلمه هم نمی‌توانم بخوانم یا بنویسم. حال دیگری می‌دانم که این يك حالت روحی گذراست و هیچ عیب و علت جسمی در کار نیست. اما شبهایی را به یاد می‌آورم که آن احساس ناتمام ماندگی کم‌کم در من تا حد يك خفگی کامل پیش می‌رفت. احساس می‌کردم که چهاردیواری اتاقم چه تنگ و کوچک شده است. وحشت‌زده از جا بلند می‌شدم و خودم را به پنجره اتاقم می‌رساندم و نفس می‌کشیدم. عرق سردی بر تیره پشتم می‌نشست.

می‌گویند روح گاهی واکنش خود را در برابر يك تأثر شدید به صورت عارضه‌ای در جسم نشان می‌دهد. زخمی در روح به‌سادگی به زخمی در جسم بدل می‌شود؛ زبان ممکن است برای همیشه بند بیاید، جایی در لابه‌لای رگها و پی‌ها غده‌ای بدخیم شروع به رشد و شکفتگی کند؛ چشمها کم‌کم بینایی خود را از دست بدهند؛ موها در يك شب یکبارہ سفید شوند و غیره. اما مرگ افنان حادثه‌ای بود که در خیابانهای پرفرت و آمد شهر زیاد اتفاق می‌افتاد. این مرگ نمی‌بایست برای

روح من ضربه‌ای آن‌چنان شدید و تکان‌دهنده بوده باشد. من در این سالها شاهد مرگهای بسیاری بوده‌ام. حیات در گرداگرد من چیز بسیار ارزانی بوده است. درست چند ماهی پیش از مرگ افنان آدمهای زیادی در بمبارانهای وحشیانه شهرها کشته شده بودند. هر مرگی در آن روزها و شبها به سادگی ممکن بود اتفاق نیفتاده باشد؛ هر مرگی يك تصادف محض بود: يك نفر از میان هزاران نفر دیگر، يك خانواده چهار یا پنج نفری از میان صدها خانواده چهار یا پنج نفری دیگر، يك کودک چندماهه که پستانك شیشه شیرش را می‌مکد، از میان دهها و صدهها کودکی که درست در همان لحظه پستانك شیشه شیرشان را می‌مکند، يك سقف اتاق دو در سه متر از میان صدها سقف اتاق... باب تخمینهای آماری تا بخواهید گشوده است. صور ممکن را بخصوص در شبهای تاریک و در وضعیت قرمز که حمله هوایی دشمن حتمی است، می‌توان برای آرامش خاطر تابی‌نهایت برشمرده و از میان نادرترین صورتها بازهم صورتهای نادر دیگری را انتزاع کرد.

می‌گویند که تلخی شوم و هول‌آور حادثه دیر یازود از یاد می‌رود. زمان فراموشی می‌آورد. آنچه می‌ماند اندوهی است در اعماق روح که آن‌هم گاه‌به‌گاه گریبان آدم را می‌گیرد. قاعده چنین است. اما در این مرگ بخصوص چیزی بود که ذهنم را به خود مشغول کرده بود. ضربه‌ای بود که غفلتاً فرود آمده بود و افنان آنرا پذیرفته بود، بی‌آنکه حتی کمترین واکنشهای غریزی يك

موجود زنده را در برابر آن از خود نشان بدهد. صاحب دکه روزنامه فروشی می گفت، «رفیقای شما، آنجا، وسط خیابان ایستاده بود، تکای نمی خورد، انگار نه انگار که کامیون را می دید...» می گفت که افتان را می شناخته است، «عصرها می آمد و به روزنامه ها نگاه می انداخت، به نظرم آن موقع از سرکارش برمی گشت، گاهی هم روزنامه ای، سیگاری از من می خرید، باهم سلام و علیکی داشتیم... من آن روز یک دفعه مثل اینکه زبانم بند آمده باشد، می خواستم داد بزنم، اما صدایم بیرون نمی آمد و در یک چشم به هم زدن کار از کار گذشت.» راننده کامیون را به کلانتری می برند. مات و بهت زده بوده است. سرانجام وقتی به حرف می آید، برای برادر افنان تعریف می کند که، «کی می تواند فکرش را بکند. یک آدم، روز روشن، یکم و جلوسپر پیداایش بشود و قدم از قدم برندارد. من کلی دوندگی کرده بودم که آن روز اجازه عبور توی شهر بگیرم، آن وقت باید این اتفاق بیفتد...» عجیبتر از همه اینها برای من چشمهای افنان به هنگام مرگ بود.

آخرین باری که جمشید افنان را دیدم، حوالی غروب یک روز در اواخر زمستان جلوسر دانشگاه بود: در قلب آن جهود محله روشنفکری (به قول او) که هنوز هم آدم می تواند بر حسب اتفاق با آشنایی، دوستی بر خورد کند. داشتم کتابهای توی ویتترین یک کتابفروشی را تماشا می کردم که دستی سرشانه ام خورد. افنان بود که مثل

همیشه ناگهان سروکله‌اش پیدا شده بود. از سفیدی موهایش تعجب کردم. حتی لحظه‌ای این احساس به من دست داد که با شبیح او روبرو شده‌ام. چهره‌اش تکیده شده بود، اما چشم‌ها همان چشم‌های افنان بود بامردمک‌های میثی بی‌قرار در سفیدی‌های آبناک که حالا مویرگ‌های سرخشان به وضوح دیده می‌شد. همدیگر را در بغل گرفتیم. گفت، «می‌بینی که سال به سال پیرتر می‌شوم و ژنده‌تر، اما هنوز زنده‌ام، می‌بینی که زنده‌ام!» خس‌خس آشنای نفس‌هایش را پس از مدت‌ها بار دیگر می‌شنیدم. بارانی سرمه‌ای رنگش را به تن داشت و کیف چرمی همیشگی‌اش را زیر بغل زده بود. از سر کلاس برمی‌گشت.

گفتم، «می‌بینی که من هم زنده‌ام.»

با اینکه چند روزی به عید مانده بود، اما هوای بهار از راه دور به راه از من گله کرد که چرا این همه مدت سراغی از او نگرفته‌ام. می‌گفت که فرنگیس زنش در روزهای بمباران مدام به یاد من بوده است و حتی يك بار او را وادار کرده بود که از تلفن عمومی نزدیک خانه‌شان به من زنگ بزنند. می‌گفت، «اما هیچکس جواب نداد و این بیشتر من را نگران کرد.» گفتم، «پیرزن دیگر گوش‌هایش سنگین شده. صدای زنگ تلفن را نمی‌شنود. من هیچ‌جا نرفته بودم. نمی‌توانستم پیرزن را تنها بگذارم. با اینکه گوش‌هایش سنگین شده اما صدای انفجار بمب را خوب تشخیص می‌دهد.» در راه مجبور بودم پایه‌پای او قدم

بردارم. هوا رو به تاریکی می‌رفت و ما بی‌آنکه بر زبان بیاوریم خود به خود به طرف کافه خلیج مرکزی می‌رفتیم. این يك آیین قدیمی بود که به قول افنان (زمانی سالها پیش گفته بود)، برای مصون ماندن از گزند غروب هیچ گریزی از آن نبود. اما حالا محتوای اصلیش را از دست داده بود. ما در حال برگزاری يك «آیین تقلیدی» بودیم.

در کافه، احوالش را که پرسیدم، گفت که کار ناقص ریه‌ها به قلبش صدمه زده است، گفت، «بالاخره مرگت باید از يك جایی شروع کند.» از پیشخدمت نوشابه‌ای سرد خواست. جرعه‌ای از آن را نوشید، سبیل‌هایش را با دست پاك کرد و گفت، «به يك تعبیر ما همه، به جامانده‌ها هستیم، اگر از حملات هوایی دشمن جان به در برده‌ایم، دلیلی ندارد که صبح و سالم تا اید زنده باشیم...» و همچنانکه قاه‌قاه می‌خندید، یکی از سیگارهای من را برداشت و آتش زد. گفت، «سیگار برایم مثل سم کشنده است، اما حوصله پرهیز را دیگر ندارم، اینجا باید بکشم.» به پیشخدمت سفارش دو خوراك پاچه گوسفند داد.

انگار که سالها می‌شد به آن کافه سر نزده بودم. درهای کافه باز بود و نسیم تازه و خنک سرشب به داخل می‌وزید. آن بطری‌های رنگارنگ را از پشت شیشه‌ها برداشته بودند. شنها و صدف‌هایی هم که زمانی کف و یترین را تزیین می‌کرد، دیگر نبود. دیوارها، چوب پیشخان و قندیل‌های برنجی آویزان از سقف را لایه‌ای از بخار چرب

غذا و دوده کدر کرده بود. از فراز سروشانه‌های کوچک و فروافتاده افنان می‌توانستم چشم اندازی از پیاده‌رو و خیابان را ببینم با درخت‌های نارون جلو کافه که شاخه‌هایشان برگ‌های سبز و نارس داشت، چراغ‌های روشن مغازه‌ها و آدم‌هایی که برای خرید عید از خانه‌ها بیرون آمده بودند. همان چشم انداز همیشگی بود. می‌توانستم همه آن سال‌هایی را که بر ما گذشته بود در يك لحظه فراموش کنم. نه‌انگار که او سنش از پنجاه گذشته بود و من کم‌کم داشتم به چهل سالگی خود می‌رسیدم. او را می‌دیدم که درست ده سال پیش، غروبی در سال پنجاه و چهار یا پنجاه و پنج با من و ابراهیم مرسل، شاگردان قدیمش، سر همان میز نشسته بود. چند روزی بیشتر نمی‌گذشت که از زندان آزاد شده بود. می‌گفت این بار ریه‌هایش واقعاً داشت کار دستش می‌داد. یکی دو ماهی او را در بیمارستانی بستری کرده بودند. ابراهیم چند شاخه گل نرگس را در لیوانی روی میز گذشته بود. افنان می‌گفت، «من همیشه شیفته این وقت غروب در این کافه بوده‌ام... حتی آنجا هم گاهی غروبها به شدت دلم هوای این کافه را می‌کرد.»

یا می‌توانستم او را ببینم که شبی دیگر، در میان سرو صدای مشتریان کافه با صدای بلند با من بحث می‌کند. يك شب گرم و دم‌کرده در قلب تابستان سال پنجاه و هشت است. در گرما گرم گفتگوهایمان احساس می‌کنم که او درست همان معلمی است که زمانی شاگرد نوجوانش را

دل‌داری می‌داد و راهنمایی می‌کرد. پیش از آنکه به کافه بیاییم، برای شنیدن يك سخنرانی به کانون نویسندگان رفته بودیم. من مهمان جمشید افنان بودم. در میان جمعیتی که در آن اتاق‌های کوچک با يك زدن‌های عمیقی سیگار پشت سیگار می‌کشیدند و پس از شنیدن سخنرانی با هم بحث و جدل می‌کردند، سردرد من عود کرده بود. زنهایی را می‌دیدم با صورتهای آرایش نکرده و پیراهنهای گشاد چینی که از سماور بزرگی در سراسرا برای خودشان چای می‌ریختند. افنان دادم آدم‌هایی را که نمی‌شناختم در گوشم پیچ پیچ می‌کرد. دو مرد تقریباً هم‌سن و سال من با صورت‌هایی استخوانی و سبیلی پرپشت در ازدحام سراسرا به ما نزدیک می‌شوند. آن قیافه‌ها را آن روزها همه‌جا می‌شد دید، همه‌جا بودند. هنوز صورتهای پیری زودرس شکسته یا پهن و برآماسیده نکرده بود. موهای جلو سر نریخته و سفید نشده بود. هر دو با افنان روبروسی می‌کنند. آنها را نمی‌شناسم. یکی از آنها پس از آنکه صورتش را می‌بوسد، دست می‌اندازد و بیضه افنان را به شوخی می‌گیرد. سراسرا و پله‌ها شلوغتر از آن است که افنان آنها را به من معرفی کند. از کانون بیرون می‌آییم. در شلوغی پیاده‌رو و از کنار کتابها، جزوه‌ها، اعلامیه‌هایی که روی زمین پهن کرده‌اند قدم برمی‌داریم. آواز غریبانه دکتر شوآن که از بلندگوی يك نوارفرشی پخش می‌شود ما را در هیاهوی خیابان تعقیب می‌کند. در کافه خلیج مرکزی هم صدا به صدا نمی‌رسد. کلمات افنان را جسته

و گریخته می‌شنوم که می‌گویید، «... من نمی‌خواهم آن بحث و جدل عصبی و احمقانه بعد از سخنرانی را برای توجیه کنم. اما این یاد باشد که ماها تازه زبان باز کرده‌ایم. بعد از سی سال تازه قفل زبانها شکسته است. همه چیز را باید از سر شروع کرد، همه چیز در حال شکل‌گیری است و ما پیش از هر چیز باید یاد بگیریم که چطور حرف همدیگر را گوش کنیم. آزادی یعنی آزادی دیگری و گرنه همه همدیگر را به زودی خواهیم خورد!» از بیرون از یکی از خیابانهای اطراف صدای رگبار گلوله‌ای به گوش می‌رسد. جمعیت توی کافه لحظه‌ای ساکت می‌شود و بعد دوباره قیل و قال را از سر می‌گیرد. فرشته‌ای از فراز سر جمع عبور کرده بود!

پیشخدمت دو خوراک پساچه بخارآلود را روی میز گذاشت و ما با اشتها شروع به خوردن کردیم. افنان گفت، «هنوز هم خوراک پاچه اینجا حرف ندارد.» عادت داشت که تندتند غذا بخورد. اما استخوانها را با دقت کنار بشقابش می‌گذاشت. از من سراغ ابراهیم مرسل را گرفت. در جوابش گفتم که او را مدت‌هاست ندیده‌ام. پرسید، «هنوز با زنش زندگی می‌کند؟» گفتم. «هیچ نمی‌دانم. آخرین باری که دیدمش توی یک شرکت تولیدی چسب کار می‌کرد که داشت ورشکست می‌شد. سه ماه می‌شد که به او پولی نداده بودند.» افنان گفت، «این طفلک هم برای یک لقمه نان عجب کارهایی گیرش می‌آید. مصیبتی است این روزها، آنهم با داشتن زن و

بچه... دست کم تو از این لحاظ خیالت راحت است.» و به دنبال این حرف با صدای بلند خندید. سیگار دیگری آتش زد و گفت، «از جیره امشب کم می‌کنم...» سیگار در جیبش نمی‌گذاشت. روزی سه نخ جیره روزانه‌اش بود که صبح به صبح از دخترهایش می‌گرفت. گفت، «دخترها مقررات شداد و غلاظی برای سلامت من وضع کرده‌اند که مجبورم بپذیرم.» دودسیگار را پایین نمی‌داد. مثل آدمهای ناشی به آن پک می‌زد.

کتابی را از کیفش بیرون آورد و آن را روی میز گذاشت. نامه‌های کافکا به فلیسه بود، با مقدمه الیاس گانتی. دوستی آن را از خارج برای او فرستاده بسود. گفت، «این روزها دارم مقدمه آن را می‌خوانم. بی اندازه جالب است. به نامه‌ها هم نگاهی انداخته‌ام. در فکرم یکبار دیگر کتابهای کافکا را از اول تا آخر بخوانم...» گفتم، «خیلی از کتابها هست که باید دوباره بخوانیم.» برقی که در چشمهایش دیده می‌شد نشان می‌داد به شدت شیفته آن کتاب شده است. افنان‌کنند اما عمیق می‌خواند و اگر شیفته کتابی می‌شد دیگر سر از پا نمی‌شناخت و به هر که می‌رسید درباره‌اش حرف می‌زد. گفت، «... خود این آدم، که مقدمه را نوشته، آدم محشری است. سن و سالی دارد. چند زبان زنده و مرده را می‌داند. رمان قطوری هم نوشته که اسم عجیب و غریبی دارد. لهستانی— الاصل است که حالا در ایتالیا زندگی می‌کند. یکی از آن جان به در برده‌ها است، و حرفهایش به دل آدم می‌نشیند.

هرچند تا به حال ترجمه ادبی نکرده‌ام، اما عجیب دلم می‌خواهد که این مقدمه را ترجمه کنم. دلم می‌خواهد که تکه‌هایی از نامه‌ها را هم برای این پسرک، ابراهیم، شفاهی ترجمه کنم. کاش الان او اینجا بود...» طوری از کافکا حرف می‌زد که انگار در پنجاه و چندسالگی ناگهان او را کشف کرده بود. به پشتی صندلیش تکیه داده بود و با هر نفس ناتمامی که می‌کشید قفسه سینه‌اش بالا و پایین می‌رفت. شکمش آشکارا نسبت به سابق بزرگتر شده بود. آن شب افنان را تا نزدیکیهای خانه‌اش در خیابانهای تاریک و خلوت شب همراهی کردم. اصرار داشت تا دیروقت باهم قدم بزنیم. این بخشی از آن آیین قدیمی بود. اما برای رعایت حالش زود از او خداحافظی کردم. به خانه که رسیدم، یکر است، به رختخواب رفتم و هجوم یکباره خواب‌مرا از پا انداخت. یکبار که در خواب پهلوی عوض کردم، در حالت خواب و بیداری، احساس کردم که لبخندی بر لبهایم آمده است. رؤیایی را در خواب دیده بودم که آنرا به یاد نمی‌آوردم.

او را می‌بینم در بعد از ظهر آن روز، که پس از خوابی سبک و کوتاه از جا بلند می‌شود. عادت داشت که بعد از نهار چرتی بزند. پس از شستن دست و صورتش به اتاق نشیمن می‌رود. از پنجره اتاق به منظره کوچه خلوت نگاهی می‌اندازد. بچه‌های همسایه هنوز برای بازی از خانه بیرون نریخته‌اند. همه‌جا ساکت است. خس‌خس سینه بعد از خواب آرام گرفته است. زن لیوانی چای جلو

او می‌گذارد. دومین سیگار روزانه را برای او آتش می‌زند و به دستش می‌دهد. زنش می‌گفت، «این اواخر دیگر خودش هم ترسیده بود، نه دیگر ریه‌هایش یاری می‌داد و نه می‌توانست که توی صدف سیگار بایستد.» از آشپزخانه صدای وردخوانی یکنواخت دخترها می‌آید که دارند خودشان را برای امتحانات آخر سال آماده می‌کنند. آپارتمان دو خوابه‌ای است در یکی از محلات غرب شهر که زن تا همین اواخر قسط آن را با حقوق ماهانه‌اش می‌پرداخته است. زن هنوز در یکی از مدرسه‌های دخترانه جنوب شهر معلم است. افنان زمانی برای من تعریف کرده بود، «اولین کاری که کردم این بود که دادم کاغذ دیواری‌های احمقانه در دیوارش را کنند. نفسم را تنگ می‌کرد و با آن گل و بوته‌های سبز و سرخ خوابهای آشفته‌ای می‌دیدم. زنم به شدت اعتراض کرد. می‌گفت يك خرج اضافی است. گاهی که خیلی از دستم عصبانی می‌شود، می‌گوید که حتی این نفس تنگی من هم يك تلقین روشنفکرانه است، اما بالاخره قبول کرد.» خانه آرام و آکنده از آفتاب بعد از ظهر يك روز بهاری است. همه چیز از پاکی و تمیزی می‌درخشد: میز و صندلیهای چوبی، قفسه کتابها، يك دستگاہ صوتی کوچک، دو گلدان نقره، نقاشیهای رنگ‌روغنی که کار دختر بزرگتر است (تابستانها کلاس نقاشی می‌رود) و سنتوری که تکه پارچه سفید گلدوزی شده‌ای را روی آن انداخته‌اند (این مال دختر کوچکتر است)... اشیایی که تکه تکه آن با کار و ریاضت سالیان

به چنگ آمد و با نظم و ترتیبی زنانه جابه‌جای اتاق پذیرایی چیده و بادقت و وسواس گردگیری شده‌اند. تنها مرد خانه، جمشید افنان، با رخوتی که هنوز از خواب بعد از ظهر در اندامهایش به‌جا مانده، بند کفشهایش را می‌بندد. کیف چرمیش را زیر بغل می‌زند و از در خانه بیرون می‌رود. او را می‌بینم که در بالا-خانه‌ای در مرکز شهر، در آموزشگاه تقویتی زبان، به دختران دانش‌آموز درس انگلیسی می‌دهد. کلمات را شمرده‌شمرده و با تلفظ آدم‌هایی ادا می‌کند که انگلیسی را با کتاب لغت آموخته‌اند. هوای کلاس دم کرده است. بوی مداد تازه تراشیده‌شده و کرم نرم‌کننده پوست دست و صورت می‌آید. دخترکی در سکوت خواب‌آور کلاس خمیازه می‌کشد.

قفسه سینه‌اش متلاشی شده بود. این‌را در غسل‌خانه دیدم. مراسم دلشوره‌آوری بود که باید تاب می‌آوردم. چند نفری بیشتر در آن مراسم نیامده بودند. دخترهای افنان را مدت‌ها می‌شد که ندیده بودم. در همان نگاه‌اول آنها را شناختم. بزرگ شده بودند، شانزده و هفده ساله و هر دو با چادرهای سیاه و چشمانی سرخ از اشک در دو طرف مادر ایستاده بودند و در آخر برای وداع روی پشته خاک مرطوب پدر افتادند و ضجه کشیدند. با برادر افنان آنها را از روی خاک بلند کردیم و همه باهم از گورستان به شهر بازگشتیم. از آنها که جدا شدم، پیش از رفتن به خانه سراغ دکه‌روزنامه‌فروشی رفتم و به تیتراهای درشت

روزنامه‌های عصر نگاهی انداختم. در جبهه‌های جنگ هیچ اتفاق تازه‌ای نیفتاده بود. هواپیماهای دشمن به مناطق غیرنظامی حمله نکرده بودند و نیروهای خودی جایی را به قصد تلافی زیر آتش نگرفته بودند. فقط يك کارخانه اسلحه‌سازی در خاک دشمن منفجر شده بود؛ کشف يك محموله قاچاق اشیای عتیقه؛ ادامه شورش در نیکاراگوئه... يك روز عادی بهاری بود. در این روز عادی بهاری، افنان‌نامی، دبیر بازنشسته تاریخ، در پنجاه و دو سالگی به خاک سپرده شده بود. خورشیدی رنگباخته از لابه‌لای پاره‌های پراکنده ابر در آسمان دودآلود شهر شعاع انداخته بود. روز به پایان خود نزدیک می‌شد. زمان با حرکت همیشگی‌ش به پیش می‌رفت. من کنار دکه روزنامه‌فروشی ایستاده بودم و در برابر منظره غروب‌ی بود مثل همه غروب‌های دیگر. تنها افنان دیگر شاهد آن نبود، نمی‌توانست باشد. در راه خانه و تا ساعات درازی از شب به چشم‌های مرده او فکر می‌کردم. استخوان خردشده‌گونه ترکیب ترس‌آوری به اجزای صورت می‌داد. پیشانی و موهای خاک‌آلودش را شستشو دادند. نیمی از صورت رنگ کبود زننده‌ای به خود گرفت. اما چشم‌ها با ابرو-هایی بالارفته هرگونه تصویری از مرگ، آن‌هم مرگی چنان دردناک و دلخراش را انکار می‌کردند. پلک‌هایش را طوری به هم نزدیک کرده بود که انگار په‌دلخواه به خوابی عمیق و آرام فرو رفته بود.

مهمانخانه عجیب

ابراهیم با نور تند چراغی که بر پلکهایش تابید و توقف قطار از خواب بیدار شد. چشمهایش را با دست مالید و احساس کرد که کتفها و کشاله‌های رانش خشک و دردناک شده است. دستش که بر لبه پنجره تکیه داشت، کرخت و سنگین شده بود. تلو تلو خوران خود را به درواگان رساند. تصمیم خود را گرفته بود. برای فروختن زیرپوشها و شورت‌های بچگانه‌ای که روی دستش مانده بود، این شهر یا آن شهر چه فرقی می‌کرد؟ از قطار پیاده شد. دوست شاعر ما، ابراهیم مرسل، خواب‌آلوده‌تر از آن بود که جزییات لحظه ورودش را به آن شهرک دور افتاده به خاطر بسپارد. از قطار که پیاده شد دیگر پشت سرش را هم نگاه نکرد. بعدها به یاد می‌آورد که مدتی در خیابان‌های شهر سرگردان بوده است. در گرگ و میش هوا و در آن خیابانهای خلوت تنها صدای قدمهای خود را می‌شنید و وحشت او را برداشته بود که نکند به شهری خالی از سکنه پا گذاشته است. در یکی از خیابانها چراغ روشن سردر مهمانخانه‌ای را دید و انگار که ناگهان کورسویی از حیات را یافته باشد، شتابان به سوی آن رفت. با آن خستگی و ضعفی که داشت دیگر حتی يك قدم هم نمی‌توانست بردارد. در مهمانخانه باز بود. ازدالانی تنگ گذشت. پشت پیشخان هیچ‌کس نبود. صاحب

مهرمانخانه را صدا زد، اما کسی جواب نمی داد. ابراهیم چند بار سرفه کرد و ناچار با دست روی پیشخوان کوبید. سرانجام مردی با چشمان سرخ از حدقه درآمده از اتاق پشت پیشخوان بیرون آمد. صورت کوچک و سیاه چرده اش را با دستمالی بسته بود. پس از آنکه عذرخواهی ابراهیم را شنید، با صدایی که به زحمت از دهان بسته اش بیرون می آمد گفت که خواب نبوده و حالا چند شب می شود که از شدت درد دندان خواب به چشمانش نیامده است. ابراهیم را به اتاقی در طبقه بالا راهنمایی کرد و پس از آنکه پارچ آبی با یک لیوان برای او آورد. دوباره به طبقه پایین رفت. ابراهیم روی تخت دراز کشید. پیش از آنکه پلکهایش را روی هم بگذارد به یاد خانه اش، زنش و پسرک سه ساله اش افتاد. با خود گفت، «پسرک من حالا کجاست؟» و بی آنکه هیچ دلیلی برای این پرسش خود داشته باشد بر خاطرش گذشت که «آیا دوباره او را خواهم دید؟» صدای پارس سگهایی از دور می آمد. ابراهیم درجا غلٹی زد و با خود گفت، «این هم سگهای شهرستان...» و به خواب رفت.

بیدار که شد تا لحظاتی نمی توانست به یاد آورد که کجاست. از بیرون صدای جیک جیک گنجشک می آمد. آفتاب درخشان روز بر شیشه های چهارگوش پنجره ها و در اتاق می تابید. روی تخت نیم خیز شد. نمی دانست که چند ساعت خوابیده است، اما خواب راحتی کرده بود. ازجا برخاست. دهانش تلخ بود و یکباره همه ماجراهای

شب و مسافرت با قطار و آمدنش را به مهمانخانه به یاد آورد. هنوز در اندامهایش احساس کوفتگی و درد می‌کرد. دست و صورتش را شست و همچنانکه با حوله صورتش را خشک می‌کرد به صداهایی گوش داد که از اتاق پهلویی شنیده می‌شد. زنی انگار داشت، بچه‌های بازیگوشش را امر و نهی می‌کرد. کلماتش نامفهوم بود و ابراهیم به یاد آورد که این صدا و هیاهوی گنجشکها را در خواب هم می‌شنیده است. در چوبی اتاق را باز کرد و قدم به بهار خوابی گذاشت که مشرف به باغچه مهمانخانه بود. فاخته‌ای از روی هرّه بهار خواب به میان شاخ و برگ درختان باغچه پرید. ابراهیم دستهایش را کش و قوس داد و در برابر چشم انداز بی‌کرانی از آسمان آبی و پاک نفس عمیقی کشید. رایحه‌ای از گلهای بهاری در هوا بود. در آن شب وحشتناک بی‌آنکه متوجه باشد گذارش به واحه‌ای سبز و خرم افتاده بود. فکر کرد که چند روزی در آن شهرک می‌ماند و استراحت می‌کند. پس از مدتها در خود احساس آرامش می‌کرد.

مرد مهمانخانه‌چی با سینی صبحانه به اتاق آمد. جویده جویده گفت که حدس می‌زده است که او دیرتر از خواب بیدار می‌شود و گفت، «... صبحانه‌تان را کنار گذاشته بودم.» پیلۀ چرکناک دندان نیمی از صورتش را متورم کرده بود. دندانش هنوز درد می‌کرد. ابراهیم حالا در روشنایی روز خمیدگی استخوان پشت او را می‌دید که قدش را کوتاهتر از آنچه بود نشان می‌داد. ساکت و گوش

به فرمان ایستاده بود. ابراهیم سیگاری تعارفش کرد. مرد مهمانخانه چی سیگار را گرفت و با ولع چندبار به آن پک زد. تشکر کرد، و از اتاق بیرون رفت. ابراهیم با خود فکر کرد که بیچاره مرد مهمانخانه چی در آن هوای پاک و بهاری چه درد وحشتناکی را مجبور است تحمل کند. فکر کرد که آدمهایی مثل او در این شهرستان دور افتاده راهی جز خوگر رفتن با درد خود ندارند. شاید در یکی از این شبها، در اوج درد، با نوک چاقویی دندان فاسد و دردناکش را از ریشه می‌کند و خودش را راحت می‌کرد. ابراهیم حتی از تصور این عمل هم مو به تنش راست می‌شد.

پیراهن آبی رنگش را پوشید. سینی صبحانه را با خود بیرون برد و آن را روی میزی که جلو در اتاقش بود گذاشت و نشست. پسرکی هفت هشت ساله روی هره خم شده بود. صدای زن حالا از در باز اتاق مجاور به خوبی شنیده می‌شد که با کلماتی نامفهوم و اصواتی حلقی پسرک را صدا می‌زد. اما پسرک بی‌اعتنا به صدا به تماشای باغچه مهمانخانه مشغول بود. ابراهیم با خود فکر کرد که اینها شاید عربهایی باشند که از سرزمین گرم و برهوت خودشان برای گردش و دیدن بستگانشان به این شهرک آمده‌اند. استکانی چای از قوری برای خودش ریخت. حتی چای هم در آن هوای پاک عطر مضاعفی داشت. لقمه‌ای از نان و پنیر را به دهان برد و با لذت شروع به جویدن آن کرد.

از اتاق مجاور صدای دیگری به گوش می‌رسید که آرام و اندکی تودماغی بود. ابراهیم حدس زد که صدا باید از آن دخترک جوانی باشد. هنوز فنجان چای را به دهان نبرده بود که دستش انگار در هوا خشک شد. درست حدس زده بود. از در اتاق مجاور دخترکی جوان، بیست ساله شاید، بیرون آمد. پیراهنی سفید بر تن داشت و رو-سری بلندی به رنگ آبی زنگاری بر سر انداخته بود که شرابه‌های آن تا روی شانه‌هایش می‌رسید. از دیدن ابراهیم هیچ تجبیبی نکرد. اما همانجا در آستانه در ایستاد و با چشمانی سیاه و کنجکاو به ابراهیم خیره ماند. ابراهیم مجذوب نگاه او در جای خود خشکش زد.

سرانجام، این دخترک بود که به خود آمد و از برابر نگاه ابراهیم گریخت. به طرف برادر کوچکش رفت. او را از روی هره بهار خواب کنار کشید و با هم سر میز دیگری رو به روی ابراهیم نشستند. ابراهیم که بفهمی و نفهمی دستپاچه شده بود، با خود گفت، «این همان رفتار غزال وار است، چشم غزال!» و از این فکر که نکند دخترک زمزمه‌هذیانی او را شنیده باشد، تمام تنش داغ شد. دست لرزانش استکان چای را روی میز گذاشت. با خود فکر کرد که این باید از همان زیبایی‌ها باشد که شاعران عرب جاهلی را در بیابانها سرگشته می‌کرد... کلماتی خودبه‌خود تا نوک زبانش می‌آمد: سوسنی که برکناره شوره‌زارها روئیده است، سرابها و خیمه‌های سوخته، روغن بلسان و عقیق، شهوات بیابانی... دخترک انگشتان

بلند و باریکش را در موهای ژولیده برادر کوچک فرو برده بود و آنها را نوازش می‌کرد. عجیب اینکه انگار لبخندی بر لبهایش آمده بود. اما ابراهیم را نگاه نمی‌کرد. سرش را پایین انداخته بود. در آن حال ابراهیم محو تماشای صورت او شده بود. پیشانی کوتاهی داشت با گونه‌های لاغر و کشیده که پوست تیره‌شان در اوج شکفتگی بود. بر لب پایینش اثر کبودرنگ خالکوبی دیده می‌شد. اگر حدقه‌های درشت و باورنکردنی چشمها نبودند در این طرح بدوی صورت هیچ چیز خاصی نبود. حتی شکفتگی پوست گونه‌ها هم دیر یا زود در آن هواهای خشک و مسموم زادگاهش می‌پژمرد و دیگر اثری از آن برجا نمی‌ماند. بی‌اعتنایی دخترک چندان به درازا نکشید. سرش را بلند کرد و این بار از گوشه چشم به ابراهیم خیره شد. چه زیبایی مجردی داشت، زیبایی بی‌وسایل، فقط يك نگاه بود و بس! ابراهیم نمی‌توانست در برابر نگاه او تاب بیاورد. سرش را برگرداند. با خود فکر کرد که در این شهر دورافتاده چه سرگرمی غیرمنتظره‌ای پیدا کرده است. هیاهوی گنجشکان در شاخ و برگ درختان باغچه به اوج خود رسیده بود.

ساعتی به ظهر مانده بود که ابراهیم از مهمانخانه بیرون رفت. با خود فکر کرده بود که برای نشستن و تماشای زیبایی کمیاب دخترک عرب وقت زیادی دارد. باید پیش از ظهر به کارهایش می‌رسید. در خیابانهای شهر شادمانه قدم برمی‌داشت و حالت آدمی را داشت که

ناگهان خبر خوشی به او رسیده باشد. در میدان جلو بازار ازدحامی به چشم می خورد. دستفروشها بساطشان را روی چمنهای تنك و زیر سایه درختان پهن کرده بودند. باربری که يك چرخدستی را از میان جمعیت هل می داد به او تنه زد. گدای افلیجی که آب دهانش لبها و چانه خاک آلودش را خیس کرده بود چند قدمی به دنبالش آمد و با زبان بی زبانی از او پول خواست. ابراهیم بی توجه به دوروبر خود با کیفش که محکم آن را در دست گرفته بود، از زیر سردر آجرکاری شده ای گذشت و وارد دالان تاریك بازار شد. بوی ادویه، صابون و کهنگی توی دماغش زد. به اولین دکه خرازی فروشی که رسید نمونه های لباس بچه را به فروشنده نشان داد. مرد شهرستانی آنها را پسندید و همه را یکجا خرید. ابراهیم راحت شده بود و حالا دیگر می توانست با فراغ بال در شهر برای خودش بگردد. می دانست که دیگر شرکتی در کار نیست، اما نام و نشانی صاحب خرازی فروشی و سفارش او را در دفترچه اش یادداشت کرد و قول داد که در اسرع وقت جنسهایی را برای او بفرستد. اسکناسها را که می شمرد، نگاهش به نیم رخ آشنایی در آن سوی بازار افتاد. ناپاورانه با خود گفت، «پس این مردك هم به دنبال من از قطار پیاده شده؟...» مرد موخاکستری دستش را روی پیشخان دکه ای تکیه داده بود و با فروشنده صحبت می کرد. ابراهیم فکر کرد که آنچه می بیند صرفاً يك اتفاق ساده است و مردك به احتمال زیاد از مردم همین

شهر بوده است. پولها را در جیب گذاشت، با فروشنده خداحافظی کرد و از دکه خرازی فروشی بیرون آمد. از جلو مرد موخاکستری که گذشت وانمود کرد او را ندیده است. اما مردك سرش را به نشانه سلام و آشنایی فرود آورد. ابراهیم از خود پرسید، «مگر من چه سابقه آشنایی با او دارم؟»

در یکی از خیابانهای شهر نگاهش به بالاخانه‌ای افتاد که تابلو سالن غذاخوری داشت. هنوز از خوردن صبحانه‌اش دو ساعتی بیشتر نگذشته بود اما احساس می‌کرد که گرسنه است. از پله‌های غذاخوری بالا رفت. پیشخدمتی جلو آمد و او را راهنمایی کرد. ابراهیم سر یکی از میزهای پشت پنجره نشست. از آنجا می‌توانست در حال خوردن غذا عبور و مرور مردم را تماشا کند. پیشخدمت غذایش را با نوشابه‌ای خنك آورد. ابراهیم همچنانکه تکه‌ای از گوشت کباب‌شده را می‌جوید به یاد چهره و نگاه دخترك افتاد. ندایی درونی به او می‌گفت که دخترك در سکوت و خلوت بعد از ظهر بار دیگر به بهار خواب مهمانخانه خواهد آمد. با همه اشتباهی که داشت اما نتوانست، بیش از چند لقمه غذا بخورد. پیشخدمت را صدا زد و سفارش نوشابه‌ای دیگر داد. آن اشتباهی کاذب حالا جای خود را به عطشی سیری‌ناپذیر داده بود. ابراهیم با خود گفت، «خنده‌دار است، واقعاً خنده‌دار است، آن هم در این سن و سال...» آخرین جرعه نوشابه را نوشید و سیگاری آتش زد. نه، دیگر نمی‌توانست در

سالن غذاخوری بنشینند. پول غذایش را داد و با سیگار روشن زیر لب از آنجا بیرون آمد.

بیرون آفتابی تند بر همه جا می تابید. هوا گرمی رخوت آوری داشت. ابراهیم کتتش را از تن درآورد و آن را روی شانه انداخت و در سایه درختان پیاده‌رو به راه افتاد. خیابانهای شهر یکباره خلوت شده بود و به نظر می رسید که مردم شهر همه برای خوردن ناهار به خانه هایشان رفته اند. ابراهیم با خود فکر کرد که هنوز زود است به مهمانخانه برگردد. در یکی از خیابانها، سرش را که بلند کرد منظره ای از بیابان در برابر چشمانش پدیدار شد. پهنه ای از خاک بود که در دور دست در زیر آسمان آبی و برق آفتاب با هاله ای بی رنگ می لرزید. شهر کوچک از هر طرف در محاصره بیابان و سراب بود. راهش را کج کرد. در میدانی روی نیمکتی نشست. از جیب کت پاکت سیگار را بیرون آورد و سیگاری آتش زد. با اینکه اشتیاق شدیدی برای رفتن به مهمانخانه و دیدن دوباره دخترک داشت و هر لحظه که می گذشت این اشتیاق در او بیشتر می شد، اما در همان حال دلش می خواست درنگ کند و بانشستن روی نیمکت میدان یا پرسه زدن در خیابانها وقت بگذراند. آیا از رفتن به مهمانخانه و نشستن در برابر دخترک وحشت داشت؟ يك عمیقی به سیگار زد و زیر لب با خود گفت، «خنده دار است، عجیب و خنده دار است، مگر واقعاً می خواهم سر قرار عاشقانه ای حاضر شوم؟» سالها می شد

که خود را گرفتار در چنین کشاکشی احساس نکرده بود. نرم بادی در شاخه‌های درختان میدان افتاد و برگ‌های سبز و تازه آنها را به لرزه انداخت.

نزدیکیهای ساعت سه بعد از ظهر بود که ابراهیم قدم در دالان مهمانخانه گذاشت. مرد مهمانخانه‌چی تازه داشت غذا می‌خورد. تکه‌های نان را در کاسه‌ای آبگوشت تریه کرده بود و با قاشق به دهان می‌برد. در جواب ابراهیم که از حالش پرسید، گفت، «بهترم، درد فروکش کرده، گفتم يك لقمه غذا بخورم... چند روز است که هیچ لب به غذا نزده‌ام.» لبه‌های دستمالی که با آن فکهایش را بسته بود، همچون گوشه‌های دراز و خوابیده خرگوشی بیمار روی موهای ژولیده‌اش به هم گره خورده بود. ابراهیم از لای دری که به حیاط باز می‌شد، هره بهار-خواب طبقه دوم و روسری آبی رنگ دخترک را دید. از دیدن این منظره دلش بی‌اختیار به تپش افتاد. اما برای اینکه چند کلمه‌ای بیشتر با مهمانخانه‌چی صحبت کرده باشد، از او پرسید، «جا‌های دیدنی این شهر کجاست؟» مهمانخانه‌چی سرش را از روی کاسه آبگوشت بلند کرد، آب دهانش را با زحمت فرو داد و گفت، «مقبره، سرو هزار ساله و قلندر نودونه ساله...» دیدن دخترک آنچنان ذهن ابراهیم را به خود مشغول کرده بود که از جواب مرد مهمانخانه‌چی هیچ‌تعمجیبی نکرد. بیش از این نمی‌توانست، صبر کند. کلید اتاقش را از مهمانخانه‌چی گرفت و از پله‌ها بالا رفت. صدای مرد مهمانخانه‌چی را شنید که

می‌گفت، «بیرون شهر است، از هر کسی بپرسید آنجا را نشان‌تان می‌دهد.»

در برابر آینه کدر دستشویی ایستاد. با خود گفت، «می‌دانستم که می‌آید، می‌دانستم که می‌آید...» با عجله صورتش را اصلاح کرد. به یاد آورد که مدت‌هاست پس از اصلاح به صورتش ادوکلن نزده است. این روزها برای خرید يك شیشه ادوکلن باید نصف حقوق ماهانه‌اش را از شرکت تولیدی پوشاك بچگانه می‌پرداخت. صورتش را با حوله خشك کرد. تروتازه شده بود و دیگر اثری از خستگی و بیخوابی در صورتش دیده نمی‌شد. اما پای چشمها آشکارا گود افتاده بود و دهان به حفره‌ای خالی می‌مانست که شارب سبیلش روی آن را می‌پوشاند. ابراهیم زیر لب زمزمه کرد، «این درست» باید همان نقطه آغاز فرسودگی باشد! «صورتش را نزدیک آینه برد، و خود به خود برزبان‌ش آمد که «این سالها مسرا واقعاً پیر کرده است...» با شانه موهای جلو سرش را صاف کرد. به خود نهیب زد که «نه، نباید خودم را به دست این فکرها بدهم، آن هم حالا...» شانه را با عجله در کیف گذاشت. کتابی را که با خود آورده بود و پاکت سیگار را برداشت و از اتاق بیرون رفت.

دخترک که انگار ساعت‌های درازی را به انتظار نشسته بود با دیدن او چشم‌هایش از شادی برق زد. ابراهیم با خود گفت، «نه، دیگر همینجا می‌مانم و از کنار تو هیچ‌جا نمی‌روم.» کتاب و پاکت سیگار را روی میز گذاشت.

دخترک سرش را برگردانده بود و به نقطه‌ای نامعلوم در میان شاخ و برگ درختان باغچه نگاه می‌کرد. طره‌ای از موی سیاه و تابدارش در بادی که نرم نرم می‌وزید بر پیشانی رها شده بود. ابراهیم وانمود کرد که می‌خواهد در آن ساعت روز آنجا بنشیند و کتاب بخواند. سیگاری آتش زد و دود را يك نفس در سینه فرو برد. صفحه‌ای از کتاب را باز کرد، اما چشم‌هایش سیاهی می‌رفت. احساس می‌کرد که خونی داغ و جهمنده در قلب و تمام اندام‌هایش به جریان افتاده است. سرش را از روی نوشته‌های ناخوانای کتاب برداشت. نه، نمی‌توانست چشم از دخترک بردارد. بر خاطرش گذشت که اگر بار دیگر دخترک سر برگرداند و چشم در چشم به او خیره شود، آیا نگاه او را تاب خواهد آورد؟ و محبوب خاموش انگار که در پاسخ او سر برگرداند.

مجسمه ایلامی

مجسمه‌ای از گل پخته است: سر يك انسان، به اندازه طبیعی، که چشم‌های مورب و لب‌های برجسته‌ای دارد. يك مجسمه ایلامی است، یعنی به آن تمدنی تعلق دارد که تاریخ دراز و خونبارش دور و تسلسلی از شکفتگیها و فروپاشیهاست؛ تمدن خدایان مادینه، کاخ‌های مردگان، شیرهای خرامنده و مارهای شاخدار که نگهبان جهان زیرین بودند؛ تمدنی که بارها از خاکستر خود سر بلند

کرد و جهان و هم‌انگیز مردمانش ساکنان دیگر سرزمین—
های باستانی را نیز به وهم می‌انداخت. کاتبی در کتیبه‌ای
از بین‌النهرین ایلام را سرزمین ساحران و شیاطین
خوانده است. می‌گویند که مردمانش کمبخت‌ترین ساز جهان
را ساخته‌اند، کودکانش با بازیچه‌های سنگی و سفالی
بازی می‌کردند و زبانش، دست‌کم آن مقدار نام پادشاهان
و سلسله‌هایی که من به یاد می‌آورم، به واژه‌هایی از يك
ورد کهنه و فراموش شده می‌ماند. این مجسمه را با چند
شیء دیگر همزمانش در يك ویتترین گذاشته‌اند: خنجری
زن‌گار گرفته از مفرغ، پیه‌سوزی سفالی و یکی دو پیکره
کوچک از خدای باروری.

پیش از آن روز بارها نگاهم به آن مجسمه افتاده بود.
حتی آن را لمس کرده‌ام. به کلوخه‌ای سرد و زمخت می—
ماند. وزن چندانی ندارد. تاریخ ساختش را حدود
اواسط هزارهٔ دوم پیش از میلاد تخمین زده‌اند. آن را در
کارگاهی مدفون زیر خاک یا در گوری پیدا کرده‌اند.
منحنی ابروها و بخصوص برآمدگی لب پایین زمانی
شاید شباهتی را با کسی آشکار می‌کرده است. موها با
سربندی که گل‌میخ‌های مفرغی دارد برجمجمه
چسبیده‌اند. چشم‌خانه‌ها با گچ پر شده و مردمک‌هایی
درشت و اندکی نامتقارن انگار به شعلهٔ آتشی از نزدیک
می‌نگرند. پیشانی صاف و یکدست است و اجزای دیگر
صورت هیچ سن و سالی را نشان نمی‌دهند. نفوذ آب
بارانهای سیل‌آسا در سالیان درازی که تنها دو فصل

زمستان و تابستان داشته‌اند، ترک‌هایی مویین را همچون تارهای عنکبوت در تاق غلوآمیز ابروها، در فرو-رفتگیهای شقیقه و جعد موها تنیده است. این شیء در بطن زمین فرسوده و شکسته شده است. شکستگیها را وصالی کرده‌اند. صورت بازسازی شده و آن را اندکی سر بالا و رودرروی بیننده در ویتترین گذاشته‌اند.

عصرها بازدیدکننده‌ای به موزه نمی‌آید. در تالارها رفت و آمدی نیست. یکی از نگهبانها از طبقه هم‌کف با لیوانی چای از پله‌ها بالامی‌آید. بعد از ظهرها هر از گاهی به تالار طبقه دوم سرمی‌زد تا از حضور من در آنجا مطمئن شود. مداد تازه تراشیده شده‌ای را لای پرّه گوشم گذاشته‌ام. برگها، یادداشتها و کتابهایم روی چهار-پایه‌ای کنار یکی از ویتترینهاست. يك چهارپایه چوبی هم هست که از آن به جای میز استفاده می‌کنم. کار فهرست برداری از اشیای طبقه دوم را پس از وقفه‌ای کوتاه که به دنبال مرگ افنان پیش آمد، دوباره از سر گرفته بودم. نگهبان سینی چای را جلو من می‌گیرد. لیوان را برمی‌دارم و از او تشکر می‌کنم. از جیب پیراهنم پاکت سیگارم را بیرون می‌آورم. سیگاری به او تعارف می‌کنم و سیگاری هم برای خودم برمی‌دارم. نگهبان پیش‌دستی می‌کند و کبریت می‌زند. به او می‌گویم که کارم يك ساعتی بیشتر طول نمی‌کشد. مرد نگهبان خدا-حافظی می‌کند و با سینی چای در دست از پله‌ها پایین می‌رود. بار دیگر در تالار طبقه دوم تنها هستم. جرعه‌ای

از چای می نوشتم و لیوان را روی چهارپایه می گذارم. مهره های گردنم از درد تیر می کشد. احساس می کنم که در این اواخر نه جسم که آواری از جسم خودم را، اندامهای فروریخته ام را به اینجا و آنجا کشانده ام. همچنانکه به سیگار پک می زنم، در تالار موزه شروع به قدم زدن می کنم، صدای قدمهایم بر موزائیکهای کف تالار در آن فضای خالی می پیچد. در فاصله یک قدمی ویتترین اشیای ایلامی می ایستم، سرم را بلند می کنم تا به مهره های گردنم کش و قوس بدهم. آفتابی زرد و کجتاب از شیشه های نورگیر سقف عبور کرده است. شب پره ای را می بینم که از قاب شیشه جدا می شود و چرخان و بال زنان پایین می آید.

پس از مرگ افنان ترجیح می دادم که روزها بعد از وقت اداری هم در موزه بمانم و خودم را با کار سرگرم کنم. از رفتن به خانه و اتاقم اکراه داشتم. از موزه که بیرون می آمدم سعی می کردم به هیچ چیز فکر نکنم. اما غروبها و خیابانها مرا ناگزیر به یاد مرگ افنان می انداخت. بیشتر روزها راه موزه تا خانه را پیاده می رفتم. در خانه لقمه غذایی را که مادر آماده کرده بود می خوردم و به اتاق خودم می رفتم. حتی خواندن کتاب هم دیگر برایم آسان نبود. نگاهم از روی کلمات می لغزید. گاهی که نیمه شب از خواب بیدار می شدم چراغ مطالعه کنار تخت روشن مانده بود. چراغ را خاموش می کردم و در تاریکی هجوم افکار و خیالات بر ذهنم از سر گرفته

می شد. هر مقاومتی بیمه‌وده بود و لحظه‌ای فرا می رسید که دیگر تمیز میان خواب و بیداری برایم ناممکن می شد. چشمهای افنان را دیگر به یاد نمی آوردم. آنها را به وضوح می دیدم. ابروها خودبه خود بالا کشیده شده و پلکها به سنگینی فرو افتاده بودند، اما همه سفیدی چشم را نمی پوشاندند. آن حدقه‌ها تناقض عجیبی را در خود متجسد کرده بودند که ذهن خواب‌آلودم از درك معنای آن عاجز می ماند. آیا مرگ افنان مرگی خودخواسته بود؟ دماغه آهنی ماشینی را می دیدم که در عصر يك روز بهاری با حرکتی کور هوای خیابان را می شکافد و پیش می آید؛ دهان روزنامه فروش از وحشت باز می ماند و سنگینی باور نکردنی یکی از چرخهای جلو کامیون گوشت و استخوان سینه را می شکافد و له می کند... اما آیا پیش از همه اینها رخوتی ناگهانی همه اندامهای تن او را یکباره از کار نینداخته بود؟ گاهی با شنیدن صدای خودم که در خواب حرف می زدم، سراسیمه از جا می پریدم. نفسم به شدت تنگ شده بود. دست گریخت شده ام را زیر سنگینی تن ستون می کردم تا بتوانم از روی تخت بلند شوم و خودم را گشان گشان به پنجره اتاق برسانم. پنجره را باز می کردم. کف دستهایم را روی رف سرد پنجره تکیه می دادم و نفس می کشیدم. پنجره‌های خانه‌ها همه خاموش بود. نسیم خنک شب بهاری بر پیشانی داغ و مرطوبم می وزید. در سکوت کلماتی خودبه خود بر زبانم می آمد که «... چنین مرگی آن هم در این روزگار؟»

پرسش بی پاسخی بود. هدیانی بریده بریده و نامفهوم بود که به بیداری هم ادامه داشت.

کار فهرست برداری از اشیای موزه پیشنهاد خود من بود. کار وقت گیر و دقیقی است. اما چندان نیازی به غور و تفحصات تاریخی و باستان شناسی ندارد. حتی می توانم بگویم یک طور کار عملی است که در جریان آن آدم می تواند خودش را فراموش کند. از چاپ آخر فهرست سابق (نخستین و آخرین فهرست موزه) دست کم سی چهار سالی می گذرد. تنها چند نسخه از آن باقی مانده که در کتابخانه موزه و دفتر رئیس نگهداری می شود. این فهرست راهنما حتی در زمان خودش هم ناقص و سرهم-بندی شده بوده است. در طول سالهایی که از عمر موزه می گذرد اشیای زیادی در ویتринаها و تالارها جابه جا شده اند. اشیای تازه ای را به نمایش گذاشته اند و انبوهی از اشیای دیگر هست که در انبار خاک می خورد و باید آنها را شناسایی و عرضه کرد. نخستین بار سال پنجاه و هشت بود که طرح یک فهرست راهنما و آرایش تازه ای را برای اشیای موزه پیشنهاد کردم. در آن آشفتگیها، تهمت-زدنها، جوسازیها و پاکسازیمهای سال اول انقلاب کار من تنها تهیه همین طرح بود. اساس یک جابه جایی کلی اشیای موزه و فهرست مفصلی را با مقدمه و تصویر ریخته بودم و با خوشبینی هرچه تمامتر برای اجرای آن یک کار منظم و گروهی را پیش بینی کرده بودم. مقدمه را خودم قرار بود بنویسم. هیچ کس مخالفتی نکرد. شبی

را به یاد می آورم که تا دیروقت، تا نزدیکیهای سحر، با برگه ها، کتابها، چرکنویسها و پاکنویسهایم کلنجار می رفتم. زیر سیگاری روی میزم انباشته از ته سیگار شده بود. آتش به آتش سیگار روشن کرده بودم و از پیشینه موزه در یونان گرفته تا نظر مسلمانان درباره تاریخ، از سیاستهای فرهنگی رژیمهای وابسته تا اهمیت حفظ مرده ریگ فرهنگ گذشتگان در جامعه ای مردمی ملغمه بی سروتمپی را روی کاغذ آورده بودم. در يك لحظه که سرم را از روی کاغذ برداشتم احساس می کردم همه آنچه نوشته ام ترهات بوده است، و من قادر به هیچ نوع قضاوتی حتی درباره ساده ترین و بدیهی ترین امور هم نیستم. ذهنم یکباره خالی شده بود و همچنانکه باخشم و عصبانیت از پشت میزم برمی خاستم دیوارها و اشیای دور و برم ناگهان در برابر چشمانم به چرخش افتاد. سرگیجه وحشتناکی بود و اگر لبه میز را با دست نگرفته بودم، درجا نقش زمین می شدم. بار دیگر روی صندلی نشستم. احساس می کردم که در خلاء رها شده ام. همه نوشته هایم را پاره کردم و در سطل زباله ریختم. آسمان پشت پنجره اتاقم روشن شده بود که خواب پلکهای تبار و خسته ام را سنگین کرد و به خوابی که بیشتر بیهوشی بود تا خواب فرورفتم.

آن طرح هرگز به سرانجامی نرسید، اما من هنوز هم از یادآوری آن شب و افکار ناپخته ای که ناشیانه و شتاب زده روی کاغذ آورده بودم دچار وحشت و سرگیجه می —

شوم. این بار کار فهرست چهارچوبی مشخص و محدود (فقط چند سطر توضیحات فنی درباره هر شیء) دارد و از آن مقدمه کذایی هم دیگر خبری نیست. رئیس موزه بلافاصله با طرح من موافقت کرد. آدم باحسن نیتی است. چند سالی بیشتر نیست که او را به این سمت منصوب کرده‌اند. اختلاف سنی چندانی با من ندارد. دکمه‌های آستین و یقه پیراهنش را همیشه با وسواس می‌بندد و موقع صحبت توی چشم آدم نگاه نمی‌کند. قرار شد کار را از قسمت اشیای پیش از تاریخ شروع کنم و نتیجه را به صورت الگویی در اختیار همکارانم در بخشهای دیگر موزه بگذارم. يك دست‌کردن متن فهرست با خود من خواهد بود. ظهرها پس از خوردن ناهار (نان و پنیری که از خانه می‌آورم) به انبار موزه سر می‌زنم. اشیای پرونده‌های خاک‌گرفته را زیرورو می‌کنم و از آنجا با برگه‌ها و کتابهایم به تالار طبقه دوم می‌روم. این بار می‌دانم که فقط باید مشخصات هر شیء را با توصیفی فشرده اما کامل روی برگه‌ها بیاورم، اشیایی را در ذهن طبقه‌بندی کنم و برای هر يك از ویتترینها مجموعه‌ای هماهنگ را در نظر بگیرم. این کار با دقت و وسواسی که من دارم می‌تواند روزها و حتی ماهها به طول بکشد. پس از مرگ افنان خودم را یکبارہ غرق در کار کرده بودم. این تنها تمهیدی بود که برای فراموش کردن آن واقعه به فکر می‌رسید.

در آن ساعت روز سکوت سنگینی در تالار موزه

حکمفرماست. تك تك چراغهایی از زوایای مختلف اشیا را روشن کرده‌اند: تنگهای سفالین، مهره‌ها و دستبندها، پیکره‌های کوچک خدایان، جامها، هویزه‌ها و شمشیرها. انتهای تالار در تاریکی فرو رفته است. بارها اتفاق می‌افتاد که در برابر ویتروینی بایستم و خطوط بی‌رنگ يك تکه سفال، نقش برجسته بزی کوهی یا اسبی بالدار نگاهم را به خود جلب کند. این عادت من است که گاهی دست از کار بکشم و برای استراحت دادن به چشمها و تیره پشتم از جا برخیزم، سیگاری دود کنم و در اطراف خودم قدم بزنم. در آستانه چهل سالگی مهره‌های گردن و ستون فقراتم هرز و دردناک شده‌اند. موقع راه رفتن بفهمی نفهمی قوز می‌کنم. در این سن و سال هنوز ازدواج نکرده‌ام و با مادرم در خانه پدری زندگی می‌کنم. چشمهایم روز به روز ضعیفتر می‌شوند. گاهی در این قدم‌زدنها و در خود فرورفتنها با خود فکر می‌کنم که مگر حاصل کار من تا ده سال دیگر چه خواهد بود: چند مقاله تاریخی دیگر و اگر بخت یارم باشد کتابی با انبوهی زیر نویس و فهرست دراز منابع که در نهایت چند سطر را در زیر نویسها و فهرست منابع کتابی که کس دیگری پس از من خواهد نوشت، از آن خود خواهد کرد. چشم-انداز ناامیدکننده‌ای است و من در برابر آن ناگهان به همه چیز شك می‌کنم. این احساس به من دست می‌دهد که انگشتانم لمس شده و همچون شاخه‌های خشکیده درختی از آستین گشاد کت بیرون زده‌اند. انگشتانم دیگر حتی

یارای حرکت دادن مداد را روی کاغذ ندارند... نه، من همیشه کارم را دوست داشته‌ام و آگاهانه آن را انتخاب کرده‌ام. گاهی واقعاً و از ته دل به صبر و ایقان آدمی رشک می‌برم که بهترین سالهای عمر خود را صرف خواندن يك کتیبه کرده است، اما لحظه‌هایی پیش آمده که از خود می‌پرسم آیا این کار او پوچ و خنده‌آور نبوده است؟ زمانی افنان به من می‌گفت، «نه، این درست نیست که آگاهی مشروط و جزئی يك آدم و حتی يك نسل را در برابر آن آگاهی آرمانی از کل روند تاریخ بگذاریم. حتی اگر آن آگاهی هم روزگاری به دست آید حاصل همین دانسته‌های جزئی و پراکنده است و تا آن وقت از دل همین آگاهی جزئی و پراکنده است که می‌توانیم انگاره‌هایی بیرون بکشیم که در مواقع بحران به کارمان می‌آید...» کلماتش هنوز در گوشه‌هایم زنگ می‌زند. می‌گفت، «اصل به یاد داشتن است و نه فراموشی، مسئله بر سر نفس این آگاهی است!» با این حال گاهی که در تالارهای موزه قدم می‌زنم نسبت به ارزش همه اشیا دوروبرم شك می‌کنم. از نظرم هیچ فرقی میان آن اشیا و تکه سنگی که کنار جوی پیاده‌رو افتاده یا آن کلوخه خاک در باغچه موزه نیست. دست‌کم همه آنها می‌توانند اشیایی به قدمت خود کائنات باشند.

باریگه‌ای از آفتاب شیشه‌های نورگیر را زرد و درخشان کرده است. با خود می‌گویم که پس تا غروب وقت زیادی نمانده است. چشمانم خودبه‌خود بال‌زدن

شب پره را در هوا دنبال می کند و سرم را پایین می اندازم. نگاهم به آن کله ایلامی می افتد. مرد نگهبان از پله ها پایین رفته و مرا تنه گذاشته است. به یاد نمی آورم که چه مدت به آن حدقه های خاکی خیره مانده ام. بی آنکه متوجه باشم سنگینی نگاهشان مرا در جای خود میخکوب کرده بود. سرم بی اختیار روی شیشه ویتترین خم می شود. مجسمه ای است از گل پخته که سر یک انسان را با ابعاد واقعی نشان می دهد. شقیقه هایم داغ و ملتهب است. اما ذهنم هنوز بر زمان و مکان واقعی اشعار دارد. برخاطرم می گذرد که امروز بیشتر از روزهای دیگر کار کرده ام و با سیگارهایی که پشت سرهم کشیده ام. بهتر است کار را تعطیل کنم و تاخانه پیاده بروم. سرم را بلند می کنم. کشی و قوسی به مهره های گردن می دهم و بار دیگر نگاهم به نورگیر سقف می افتد. لحظه ای آنچه را با چشم می بینم نمی توانم باور کنم. نور آفتاب با شعاعهای لرزنده ای از شیشه ها عبور کرده است. نور نیست، تیغه ملموس و موجی است که با رنگ زرد چرکی آرام آرام در هوا تحلیل می رود. بی اختیار با خود زمزمه می کنم که این شاید حالت کسوفی نور خورشید باشد. سرم را پایین می آورم. سایه روشنهای تالار در هم تداخل کرده اند. هیچ یک از اشیا در برابر نور چراغها سایه ای از خود نینداخته است. شب پره ای از دل تاریکی ها و روشنایی های لرزان و متداخل بال زنان پدیدار می شود. نیم چرخ در هوا می زند و تا روی موزائیکهای شطرنجی کف تالار پایین

می آید. نگاهم بار دیگر به آن مجسمه گلی می افتد، به آن حدقه های پر شده از گچ خیره می شوم و ناگهان احساس می کنم که آن را يك بار دیگر، در گذشته ای دور، دیده ام. احساس می کنم که آن پیشانی صاف، انحنای غلو آمیز ابروها و آن نگاه گویای مردم کمپای متقارن چه مألوف و آشنایند. احساس غریب و ترس آوری است، اما مقاومت ناپذیر است. انگار از پیش می دانسته ام که بایست در چنین روزی و درست در همین لحظه در برابر آن شیء ایستاده باشم و آن حدقه ها مرا در جای خود میخکوب کرده باشد. چنبره ای از یاد است که ناگهان در ذهنم گشوده می شود. بوی خاک رس آب زده را می شنوم. آیا در زمانی که آن را گم کرده بودم، در هزاره ای دور، در يك کارگاه سفال سازی نخستین بار نگاهم به آن حدقه ها نیفتاده بود؟ همه مه ای را در گوشه هایم می شنوم. صفی از پرستشگران برهنه را می بینم که وردی را زیر لب زمزمه می کنند. زنی را می بینم که از میان ابری ازدود یا بخوری مقدس با کبوتری سفید در دست به سوی من گام برمی دارد. سکویی از سنگ را با جامی پر شده از خون قربانی می بینم. در سایه درختی تناور موجودی رامی بینم با کلاهی شاخدار که با يك دست سر ماری را در پنجه می فشارد و در دست دیگرش ظرفی را دارد که از آن دو نهر خروشان آب جاری است. در زیر بارانهایی که سالیان سال باریده پاهایم در گل ولای فرو می رود. مجسمه گاوی از مفرغ در برابرم زانو می زند. از عرض خیابانی شلوغ می-

گذرم، آنچنانکه انگار در عمق بیشه‌ای کهن گام برمی‌دارم. منظره غروب‌ی را می‌بینم با ابرهای گسیخته گسیخته که با باد می‌روند و صدای خودم را می‌شنوم که ناامیدانه می‌گویم، نه، نه، هیچ غروب‌ی شکل دیگری نیست... شبهای تنهایی خودم را در اتاقم می‌بینم و می‌بینم که در خواب بارها و بارها با صدای بلند گریسته‌ام. افنان را می‌بینم که در یک روز بهاری ناگهان نقش زمین می‌شود و رگه‌های خونی سرخ را که بر اسفالت تیره خیابان پاشیده می‌شود. چشمهای او را می‌بینم و احساس می‌کنم آنها را همیشه می‌دیده‌ام که پلکهایشان را به هنگام مرگ با آرامشی انکارناپذیر به هم نزدیک کرده‌اند و با تعجب از خود می‌پرسم که چرا این همه را پیشتر، از مدت‌ها پیش، به یاد نیاورده بودم...

درست به یاد نمی‌آورم که ای حالت تا چه مدت به درازا کشید. شاید در فاصله یک چشم به هم زدن بود. گذشت زمان را در این خوابی که به بیداری دیده بودم، پاک از یاد برده‌ام. وقتی که به خود آمدم، شپ‌پره که بر زمینه‌ای از جدول بی‌انتهای موزائیکهای کف تالار در هوا بی‌حرکت مانده بود، بار دیگر بال زد و از برابر چشمانم ناپدید شد. زانوانم می‌لرزید و عرق سردی بر پیشانی‌م نشسته بود. احساس می‌کردم خون که برای چند لحظه در رگها و دهلیزهای قلبم متوقف شده بود، حالا بار دیگر جریان خود را از سر می‌گیرد. سکوت تالار بر پرده‌های گوشه سنگینی می‌کرد. آتش سیگاری که در

دست داشتم به ته رسیده بود و من بی هیچ احساس سوزشی در انگشتانم هنوز آن را در دست داشتم. کتابها و برگه‌ها را جمع و جور کردم. جرئت نمی‌کردم که بار دیگر به آن مجسمه ایلامی نگاهی بیندازم. از در موزه که بیرون آمدم زمان و مکان واقعی بود.

نقطهٔ محو

گاهی دل آدم با دیدن چهره‌ای خودبه‌خود قرار و آرام می‌گیرد، انگار که گمشده‌ای را پس از سالیان دراز باز یافته است. در سکوت بعد از ظهر که تنها صدای باد آن را برمی‌آشفست، بادی که از روی لایه‌های خاک بیابان برخاسته بود و در هر وزش آن همهٔ درختان آن واحهٔ دورافتاده شاخه‌هایشان را رها می‌کردند، در سایهٔ آفتاب خنک بهار خواب، دخترک سرش را برگردانده بود و ابراهیم را نگاه می‌کرد، چشم در چشم... گاهی تلاقی دو نگاه، حتی برای چند لحظه کوتاه و گذرا هم که باشد، انگار می‌خواهد تا خود ابدیت به درازا بکشد. ابراهیم دلشوره‌اش را یکباره از یاد برده بود. در صندلی زهوار دررفتهٔ مهمانخانه چنان جا خوش کرده بود که انگار دلپذیرترین جا برای نشستن در تمام دنیا بود. آن خون داغ و جهننده در قلب حالا سنگین و رخوتناک در شریانهایش گردش داشت. اما لاله‌های گوشش هنوز از داغی می‌سوخت.

با آمدن پسرک هفت هشت ساله به بهار خواب دخترک لحظه‌ای نگاهش را از او برگرفت. پسرک یکر است به طرف هره رفت، روی آن خم شد و دستش را دراز کرد تا شاخه درختی را بگیرد که در بادیه این سو و آن سو می‌رفت. او را به حال خود گذاشتند. دخترک طره مویش را از روی پیشانی کنار زد، بار دیگر دستش را زیر چانه ستون کرد و به ابراهیم چشم دوخت. شانه‌های کوچکش را در برابر وزش باد بالا برده بود. ابراهیم غرق تماشای او با خود گفت، «آیا من خواب می‌بینم؟» آیا هنوز بر لبه پنجره قطار خم شده بود و آن شهر و مهمانخانه، آن بعد از ظهر و دخترک عرب را در رؤیا می‌دید؟ اما هر چه بود، خواب یا بیداری خودش را به دست این سودای خوش سپرد. در آن بعد از ظهر و آن شهر ساکت خوابزده چه کار دیگری داشت؟ دخترک حالا آشکارا به او لبخند می‌زد. آیا با نگاه خود به این حالت تسلیم او پی برده بود؟ ابراهیم احساس می‌کرد که در برابر نگاه دخترک دیگر هیچ چیز را نمی‌تواند پنهان کند. دلش می‌خواست روی میز خم شود و با دستهای درهم قفل شده قفسه سینه خود را تا آنجا که می‌تواند فشار دهد. اما یارای هیچ حرکتی نداشت. سست و بی‌حال در جای خود فرو رفته بود. سرش را به پشتی صندلی تکیه داد. با وزش باد سایه‌های درخت به حرکت درمی‌آمدند و در این بازی هوش ربای سایه‌ها و روشنیه‌ها، صورت دخترک انگار که در رؤیایی می‌درخشید. بی‌نقص بود. هیچ سن و سالی نداشت. هیچ رنگی نداشت.

ابراهیم با ناباوری دخترک را دید که از جا برخاست، با سرانگشت خود گوشه میز را نوازش کرد و از میان گویمهای شناور نور خرامان به طرفش گام برداشت. لحظه‌ای دیگر ابراهیم تنها پرهیب عطرناک صورت دخترک را می‌دید که سرش را خم کرده بود و انگار می‌خواست چیزی را در گوش او زمزمه کند.

دری با صدا به هم خورد و مردی که بلند بلند کلماتی را بر زبان می‌آورد به بهار خواب آمد. ابراهیم همچون آدمی که ناگهان از خواب پریده باشد روی صندلی نیم‌خیز شد. دخترک از جا تکان نخورد. اما او هم وحشت زده سرش را به طرف صدا برگرداند. مرد پیراهن یقه باز و شلوار نخودی رنگی به تن داشت و ابراهیم با شنیدن اصوات حلقی که از دهان او بیرون می‌آمد با خود فکر کرد که این مرد بساید پدر دخترک و پسرک باشد. در صندلی جا به جا شد. دستش به طرف پاکت سیگار روی میز رفت و سیگاری آتش زد. مرد به طرف هره رفت، گوش پسرک بازیگوش را گرفت و همچنانکه او را کشان کشان با خود می‌برد، از زیر ابروهای به هم تابیده اش نگاه خشمالودی به دختر انداخت. چهره درشت و گوشتالودی داشت با سبیلی نازک بالای لبش و پای چشمهایش حلقه‌های تیره‌ای افتاده بود. خطاب به دخترک چیزهایی گفت. به نظر می‌رسید که دخترک می‌خواهد جواب بدهد، حتی کلمه‌ای هم بر زبانش آمد. اما لحن پر تحکم صدای پدر او را ساکت کرد. دخترک از جا برخاست و به دنبال پدر و

برادر کوچکش رفت. پیش از آنکه به داخل اتاقشان برود، در آستانه در برگشت و نگاهی به ابراهیم انداخت. نگاهی ترس خورده و گریزان بود.

ابراهیم تا مدت‌ها، پس از رفتن دخترک در بهار-خواب مهمانخانه نشست. سیگار پشت سیگار آتش زد. سعی کرد خودش را با خواندن کتاب سرگرم کند. اما بیپرده بود. کلمات کتاب روی سفیدی کاغذ از برابر چشمانش می‌گریختند. در تمام این مدت انگار دخترک روبه‌روی او نشسته بود. سنگینی نگاهش را بر هر حرکت خود احساس می‌کرد و نمی‌توانست ذهنش را جمع‌وجور کند. از اتاق مجاور هنوز آن اصوات حلقی به گوش می‌رسید. اما بعد دیگر آن صداها هم خاموش شد. باد شدت گرفته بود و طعم خشک خاک بیابان می‌داد. از جا برخاست. در اتاق کتش را پوشید. پایین پله‌ها از مهمانخانه چی خبری نبود. کلید را روی پیشخان گذاشت و برای گردشی در شهر از مهمانخانه بیرون رفت. با اینکه مغازه‌ها باز بود و مردم از خانه‌هایشان بیرون آمده بودند، اما شتابی در رفت‌وآمد آنها دیده نمی‌شد. هر از گاهی ماشینی با صدای هناسه موتورش از دل سکوت بیرون می‌آمد، از خیابان می‌گذشت و بار دیگر در سکوت فرو می‌رفت. تنها صدای باد می‌آمد که بر سر دیوارها، باغچه میدانها و کف کوچه‌های خاکی در خود گره می‌خورد و غباری زردرنگ را در آسمان از این سو به آن سو می‌برد. ابراهیم با خود فکر کرد که این شهر کوچک با آن

بیابانهای پیرامونش باید مدام در معرض توفانهای شن باشد.

عابری که ریش تنك و مسوهای خاک آلودی داشت نشانی مقبره را به او داد. مرد عابر در جوابش گفته بود، «سرو و قلندر هم همانجا هستند.» هنوز نیمساعتی راه نرفته بود که خیابانهای اصلی شهر را پشت سر گذاشت. خانه‌های پراکنده، دیوارهای فروریخته کاهگلی پشت به بیابان داشتند که با خاک شورناك و بوته‌های خارش تا چشم کار می‌کرد زیر آسمانی غبارآلود گسترده بود. جایی در برابر دهلیز تاريك خانه‌ای قدم سست کرد تا به صدای تلق تلق يك دستگاه بافندگی خانگی گوش بدهد. سالها می‌شد که این صدای یکنواخت و گوشنواز را نشنیده بود. در بالاخانه‌ای زنی را دید که کلافهای رنگارنگ نخ را روی بندی آویزان می‌کند. زن بی‌اعتنا به او آخرین کلاف شنگرفی رنگ نخ را به بند آویزان کرد، دامن بلند پرچینش را در باد تکان داد و به داخل تنها اتاق بالاخانه برگشت. ابراهیم گفت، «چه مردمان سربه‌زیر و زحمتکشی!» و به راه خود ادامه داد. در برابر چشم‌اندازی از بیابان ایستاد و با تمام حجم سینه‌اش نفس کشید. روزهایی را به یاد می‌آورد که در هوای آلوده خیابانهای شهر برای فروش و تمهیه مواد زیر پوش بچگانه دوندگی کرده بود، آن سیگارهایی که دم‌به‌دم در دفتر تنگ و دلگیر شرکت تولیدی دود کرده بود و شبهایی که تا دیروقت تنها در آشپزخانه می‌نشست، برای خودش

چای درست می‌کرد، زن و بچه‌اش خواب بودند و او با ذهن خسته و فرسوده حتی يك کلمه هم نمی‌توانست روی کاغذ بیاورد. کلماتی چونان مصراع خام و ناپرداخته شعری برزباننش آمد که «... من در تمام آن روزها و شبها شاهد مرگ آرام آرام روح خود بوده‌ام.» بار دیگر هوای خشک و پاك بیابان را تا اعماق سینه‌اش فرو برد. خودش را در برابر باد رها کرده بود و با صدای بلند گفت، «آه، چه کمیاب بود این هوا! من به این هوا و این سکوت احتیاج داشتم...» به‌دوروبر خودنگاهی انداخت، هیچ جاننداری دیده‌نمی‌شد. تنها آسمان بود و خاک بیابان که سرخ و گداخته در کناره‌های افق زبانه می‌کشید. آن دورها، بر لایه‌های روان خاک تک‌درختی انگار با باد می‌رفت و شاخه‌هایش در برابر روشنایی شفق به‌سیاهی می‌زد. سراشیب جاده خاکی را پشت‌سر گذاشت. باد در گوشه‌هایش فورفور صدا می‌داد. جاده پیچان و ناهموار تا پای سردری بلند و سفیدرنگ پیش می‌رفت که چونان پرنده‌ای عظیم از دو طرف با دیوارهای کنگره‌دار رو در روی غروب بیابان بال گشوده بود. ابراهیم ذوق‌زده با خود گفت، «همین جاست، راه‌ادرست آمده‌ام، مقبره باید همین‌جا باشد، آن هم سرو!» از پشت دیوار مخروطی سبزفام با بلندایی شگفت‌انگیز زیر آسمان قد برافراشته بود.

ابراهیم عجله داشت که تا پیش از تاریکی هوا خودش را به مقبره و آن درخت عجیب برساند. اما

کفشهایش در خاک نرم جاده فرو می‌رفتند و از شتاب قدمهایش کاسته می‌شد. آن تکه از راه چه دراز و نفس‌گیر بود. زیر سردر بی‌اختیار به تماشا ایستاد. تاق قوسی آن اندودی از گیج داشت و قرنیزهای ساده و مسوزونی که در مقاطع آنها خطوط نازک فیروزه‌ای رنگ ترسیم شده بود. اندود گچی در گوشه‌های چهارچوب در و سه‌کنج سکوها طبله کرده و فرو ریخته بود. دو لنگه در بزرگ چوبی با کوبه‌های سنگین زنگار گرفته به منظره‌ای از صحن درندشت يك گورستان گشوده می‌شد با سنگ گورهای پراکنده و بوته‌های خودرو که در باد پیچ و تاب می‌خوردند. صدای هزاران پرنده با باد می‌آمد. آن سطوح پاك و سفید سردر، سنگ گورها و آن کوبه‌های زنگار گرفته چه آشنا می‌نمودند. ابراهیم با خود فکر کرد که شاید زمانی در کودکی با پدرش به این شهر دورافتاده سفر کرده و این نمای سردر و منظره گورستان را دیده است. اما در میان خاطرات گنگ و مبهمی که از کودکی ناگهان به ذهنش هجوم آورد، چنان سفری را به یاد نمی‌آورد. بر خاطرش گذشت که شاید این منظره را در یکی از خوابهایش دیده است. قدم به جلو گذاشت. اما هنوز به صحن گورستان پا نگذاشته بود که نزدیک بود از وحشت قالب تهی کند. مرد موخاکستری را دید که از روی سنگ گورها شلنگ انداز به طرفش می‌آید. ابراهیم با خود گفت، «این مرد باید خود شیطان باشد، چرا دست از سر من بر نمی‌دارد، اینجا دیگر چه می‌کند؟»

مرد موخاکستری که انگار انتظارش را می کشید، گفت، «پس بالاخره آمدید، می دانستم که گذارتان به اینجا می افتد!»

ابراهیم نمی توانست جواب مردك را بدهد. زبانش از وحشت سنگین شده بود.

مرد موخاکستری خون سردانه حرفش را دنبال گرفت که «آدمی با روح حساس شما شك نداشتم که به اینجا سر می زند. حیف بود که شما به این شهر می آمدید و از اینجا دیدن نمی کردید.»

برخاطر آشفته ابراهیم گذشت که «آه، لعنتی، انگار از کنه و بنه من هم خبر دارد.» به خود نهیب زد که جواب مردك را بدهد، اما تنها صدایی که به ناله ای می مانست از ته حلقومش بیرون آمد. مرد موخاکستری تنقلاتی را از جیبش بیرون می آورد، دانه دانه آن را به دهان می انداخت و می جوید. موهای خاکستریش در باد پریشان شده بود. ابراهیم با خود گفت «من اینجا، در این گورستان متروك، با این مردك دیوانه چه می کنم؟»

مرد موخاکستری با همان اطمینانی که سر صحبت را باز کرده بود، گفت، «بفرمایید، بفرمایید!» ابراهیم خواهی نخواهی به دنبال او راه افتاد. انگار که در خواب راه می رفت. از روی سنگهای گور و برگهای پهن بوته های ختمی قدم برمی داشت و به حرفهای مرد گوش می داد. مرد موخاکستری گفت، «امیدوارم که در این سفر به شما خوش گذشته باشد. من راهنمای اینجا هستم...»

ابراهیم بی اختیار ایستاد و سر تا پای مرد موخاکستری را برانداز کرد. چرا تا به حال این موضوع را حدس نزده بود؟ مرد موخاکستری هم ایستاده بود. با دست کوچکش خرمگس سمجی را از نوک دماغش می‌پراند و در همان حال آرواره‌هایش هم بیکار نبود. کت و شلوار سیاهش کهنه و خاک‌آلود بود، اما با وجود این زندگی ظاهر یک‌طور حالت عصا قورت‌داده‌ای داشت. به نظر از آن آدم‌های مفلوک و پرچانه‌شهرستانی می‌آمد که کوره‌سواد می‌دارند، وقت و بی‌وقت شعرهایی را از حفظ می‌خوانند و همیشه لفظ-قلم صحبت می‌کنند. در برابر نگاه خیره ابراهیم صورتش هیچ تعجبی را نشان نمی‌داد. ابراهیم حالا از نزدیک می‌دید که چشم‌های مرد در عمق مردمک‌هایش هیچ نگاهی ندارند. چشم‌هایش مثل چشم دیوانه‌ها فقط باز بود، نگاه نداشت.

بار دیگر با حرکت دست ابراهیم را دعوت به رفتن کرد، گفت، «من اینجا برای بازدیدکننده‌ها تاریخچه مقبره را نقل می‌کنم، اشعاری که در وصف درخت سرو گفته شده برایشان می‌خوانم، کتیبه‌گورها را می‌خوانم، ماده تاریخها را به رقم و عدد برمی‌گردانم. دیگر پس از این همه سال نوشته‌های روی قبرها را از حفظ شده‌ام. چشم بسته هم می‌توانم بخوانم. مردم اغلب از کمهنگی این سنگها حیرت می‌کنند، از عمر درخت حیرت می‌کنند و راستش را بخواهید، باورشان نمی‌شود آن قلندر پیر که پشت مقبره زندگی می‌کند صد سال عمر داشته باشد...»

ابراهیم دیگر به حرفهای او گوش نمی داد. با هر قدمی که به سرو نزدیک می شدند صدای هوهوی بادی که در شاخ و برگ عظیم درخت می پیچید شدت می گرفت. پاهای جوشهای ستبر درخت روی زمین درهم گره خورده و بر سنگهای گور چنگ انداخته بود. آن تنه قطور به نظر نمی آمد که از آن گیاهی زنده باشد. از میان شکاف خورده بود: حفره های دهان باز کرده که بر بدنه آن آوندها در لایه ای از دود چرب شمعه های نذری و غبار بیابان پوسیده و سنگ شده بودند. اما درخت زنده بود و با ریشه هایش در ژرفای خاک، آنجا که آبهای زیرزمینی و فسفر استخوان مردگان به هم می آمیخت، شیره حیات را بالا می کشید و تا دورترین شاخه هایش در آسمان می پراکند. ابراهیم سرش را بالا گرفت. بلندای قامت سرو سرگیجه آور بود و به تمامی دیده نمی شد. سبزینه ریش ریشی بود که با هر وزش تند باد به اهتزاز در می آمد و آفتاب غروب را در انبوه شاخه های پیچ در پیچش می شکست و پرتوی سرخ رنگ را در آسمان نیلی از خود بر می تافت. مرد موخاکستری دستش را نزدیک دهان برده بود و بلند بلند می گفت، «مردم محل عقیده دارند که این سرو هزار ساله است، اما هزار فقط. یک عدد است که کثرت را می رساند. من معتقدم که سن و سال درخت بیش از اینهاست...» ابراهیم صدای سرد را در هیاهوی پرنده ها نمی شنید. با غروب آفتاب پرنده ها فوج فوج در آسمان پدیدار می شدند و در شاخ و برگ انبوه درخت

فرو می‌رفتند. صدایشان فضای خالی گورستان را پر کرده بود و با طنینی از برخورد با سنگهای صیقلی گور همچون شیونی گوشخراش به زیر درخت بازمی‌گشت.

ابراهیم دیگر شك نداشت که آن درخت و گورستان را در خواب دیده است. اما آیا آنچه را هم که حالا می‌دید در خواب نبود؟ آیا خواب نمی‌دید که خواب دیده است و آیا بهتر نبود که از همانجا برمی‌گشت، از گورستان می‌گریخت و به این توهم، به این خواب یا هرچه بود پایان می‌داد؟ بار دیگر دنبال مرد به راه افتاد. پاهایش سست و لرزان شده بودند و به سنگینی قدم روی پله‌های مقبره گذاشت. درون مقبره به شبستانی می‌مانست با نورگیرهایی از آجر مشبك و ردیفی از عکسهای سیاه و سفید که بالای هر گور بردیوار نصب شده بود. مرد موخاکستری بادستمالی که از جیب بیرون آورد، غبار روی لوحه‌های گور و شیشه عکسها را پاک می‌کرد و با صدای یکنواخت و خواب‌آورش به توضیحات خود ادامه می‌داد. از زیر پرده‌ای از غبار تك چهره‌ها و تصاویر تمام قد سیاه و سفید قدیمی یکی پس از دیگری پدیدار می‌شدند: سبیل‌های تابداده، کلاه‌های پوستی و قطار فشنگها که از شانسه‌ها آویخته بود، نشانها و لبخندها، یاسمه‌هایی از باغهای پرگل و گیاه و نهرهای آب در پس زمینه، گره‌های پهن کراوات، کفش‌هایی که به وقت واکس خورده بود، صندلی‌های خیزرانی و گلدانهای شمعدانی... ابراهیم زیر لب گفت، «چه زیستن‌ها و مرگ‌های به‌هنگامی...» کلمات در گوش-

هایش طنین آشنایی داشت. انگار آنها را در خواب یا در
 هندیانی به بیداری بارها برزبان آورده بود.

بیرون مقبره دیوار فروریخته‌ای را پشت سر
 گذاشتند. از پشته‌ای خاک بالا رفتند. در پناه يك چهار
 تاقی موجودی پیچیده در ردایی شیری‌رنگ روی زمین
 چمباتمه زده بود. همچنانکه از سراشیب خاکی پایین
 می‌رفتند، مرد موخاکستری دستش را روی شانه ابراهیم
 گذاشت و گفت، «از اینجا دیگر نباید جلوتر برویم...
 همین‌جا باید ایستاد.» حتی اگر مرد موخاکستری کلمه‌ای
 دیگر هم برزبان نمی‌آورد، ابراهیم همه چیز را انگار از
 پیش می‌دانست. مرد موخاکستری ادامه داد، «باور
 کردنش مشکل است، در نظر اول آدم باور نمی‌کند که
 این پیکر نحیف يك آدم است... من تا به یاد می‌آورم او
 اینجا بوده... می‌گویند پنجاه، شصت سال پیش پای پیاده
 به اینجا می‌آید و در کنار مقبره منزل می‌کند. سابق براین
 برای مردم فال می‌گرفت، کشف و کراماتی هم داشت، من
 خوب یادم است، اما حالا سالم‌هاست که مهر سکوت بر لب
 زده. کارش این است که از طلوع آفتاب برمی‌خیزد، با
 خاک و آب گل درست می‌کند، خشت می‌زند و خوابهایی
 را که شبها می‌بیند با نوك يك قلم‌تراش روی خشتها
 می‌نویسد... چشم‌هایش دیگر جایی را نمی‌بیند، اما
 این کار دیگر عادت او شده است. من بارها سعی کرده‌ام
 نوشته‌هایش را روی این خشت‌های خام بخوانم، بی‌فایده
 است، يك مشتم خطوط. کج و معوج است...» شانه‌های

مرد پیر تکانی خورد. به نظر می آمد که می خواهد در جهت صدایی که شنیده بود سرش را به پشت برگرداند. ابراهیم احساس می کرد آن حرکت آرام و منقطع مهره های خسته و فرسوده گردن او را یکبار دیگر هم دیده است. آن موهای سفید و بلند رها شده در باد، صورت چروکیده بی خون و حدقه های خالی چشم نه از ورای کابوسها یا رؤیاهایی که تاکنون دیده بود، که انگار از دل اعصار و قرون به طرف او برگشته بود...

ساعتی از شب گذشته بود که ابراهیم به مهمانخانه رسید. تمام تنش می لرزید. در اتاق کورمال کورمال به طرف کلید چراغ رفت. چراغ را روشن کرد. پی اختیار به طرف در روبه بهار خواب رفت. آن را باز کرد و خودش را به بهار خواب رساند. زانوانش دیگر نمی توانستند سنگینی بدنش را تاب بیاورند و خم می شدند. هره چوبی را چنگ زد و نفس عمیقی کشید. هنوز نفس نفس می زد. اتاق مجاور خالی و تاریک بود. دخترک عرب با خانواده اش رفته بودند. ابراهیم درحالی که به خود می پیچید با صدای بلند گفت، «چه دلگیر! چه دلگیر!» و بار دیگر تلو تلو خوران به اتاق برگشت. سرش گیج می رفت و حالت استفراغ داشت. به طرف دستشویی رفت و شیر آب سرد را باز کرد. درحالی که مشت مشت آب به صورت خود می زد به یاد زنش و پسرک سه ساله اش افتاد. فرسنگها راه از آنها دور افتاده بود. نمی توانست جلو خودش را بگیرد، انگار تمام اندرونه اش می خواست از

دهانش بیرون بیاید و ناگهان فورانی از شورابه‌های معده‌اش را توی دستشویی بالا آورد. راحت شده بود. در اتاق را بست و از پله‌ها پایین آمد. جلو پیشخان که می‌خواست کلید را به‌مرد مهمانخانه‌چی بدهد، نزدیک بود از وحشت فریاد بکشد. مردك با پوزخندی بر لب کلید را از دست او گرفت. صداهای عجیبی از اعماق سینه‌اش شنیده شد، صورتش درهم رفت و به‌دنبال آن قهقهه‌خنده‌اش را سرداد. زبان باردار و مضمئن—کننده‌اش را از دهان بیرون آورده بود و از خنده به خود می‌پیچید. ابراهیم مرسل همان شب با اتوبوس آن شهر غریب را ترك کرد.

برای ذهن عارضه‌ای عادی است. در زندگی شاید بارها برای هرکسی پیش آمده باشد. گونه‌ای دیدن یا دوباره دیدن است و اصطلاحی که براین عارضه اطلاق می‌شود *déjà vu* به‌همین معنا اشاره دارد: پیشتر دیده شده ... در فرهنگ انگلیسی روی میزم زیر این اصطلاح آمده که از زبان فرانسه گرفته شده و به‌معنای گونه‌ای اختلال در ادراك یا حافظه است. برای مثال منظره‌ای را می‌بینیم یا در وضعیتی حرکتی از کسی یا چیزی سر می‌زند، یا حتی دوستی، آشنایی در جواب يك پرسش پیش پا افتاده ما کلماتی را بر زبان می‌آورد و ناگهان احساس می‌کنیم که آن منظره را یکبار دیگر، در گذشته‌ای که

زمان آن را دقیقاً به یاد نمی‌آوریم، دیده‌ایم؛ آن حرکت پیش از این هم اتفاق افتاده است؛ و آن کلمات را آن دوست در پاسخ ما يك بار ديگر، بي‌كم و كاست، بر زبان آورده است. کلماتی که در لحظهٔ اوج این اختلال در ادراك يا حافظه به گوش ما می‌رسد، چه زنگ آشنا و در عین حال ترس‌آوری دارند.

مسئله اما خود موضوع ادراك با آنچه می‌بینیم یا می‌شنویم، نیست. من بارها از کنار آن تندیس ایلامی گذشته بودم و خواهی‌نخواهی بارها نگاهم به آن افتاده بود و حتی آن را لمس کرده بودم. مسئله این است که يك شیء يا يك حرکت انگیزه‌ای می‌شود که ما خود را در وضعیتی احساس کنیم که آن وضعیت به گونه‌ای و همناك برای ما آشناست. به سخن دیگر، آن شیء بخصوص ذهن را به وضعیتی ارجاع می‌دهد که همان وضعیت زمان حال نیست. وضعیتی است که از ژرفای ناهوشیارسر برمی‌آورد و چونان واقعیتی که آن را در زمان حال ادراك می‌کنیم، خود را آشکار می‌سازد. این آشکارگی هم رنج‌آور و هم لذتبخش است. کششی خودآزارانه در پی دارد و می‌تواند گاهی با آن‌چنان حدت و شدتی همراه باشد که ما هرگونه اشعار بر زمان و مکان واقعی را از دست بدهیم. ناگهان انگار ذهن در خود منفجر می‌شود و ذرات نامرئی آن چونان غبار برآشپایی می‌نشینند که آدم را در سکوت مطلق احاطه کرده‌اند. مرز میان گذشته و حال درهم می‌ریزد و جالب آنکه حتی انگار آینده را نیز در این

آشکارگی بی واسطه می توان از پیش به وضوح دید: آن دوست کلمه‌ای بر زبان آورده و من می دانم که کلمه بعدی که او بر زبان خواهد آورد، چیست، شاخه گلی را می بینم و از پیش می بینم که گلبرگهایش ناگهان در وزش تندباد پرپر می شوند؛ افنان يك روز عصر درست وسط خیابان قدم سست می کند و خودش را می بیند که نقش زمین شده است...

این روزها با دست به دست کردن و وقت گذراندن تا نزدیکیهای غروب در موزه می مانم. مرد نگهبان برای من لیوانی چای می آورد. مدادی تازه تراشیده شده را پشت گوش می گذارم. سیگاری آتش می زنم و به خودم وانمود می کنم که به آن ویتترین اشیای ایلامی از سراتفاق نزدیک شده‌ام. انگار با تکرار همه کارهایی که در آن روز بخصوص انجام داده‌ام، یکبار دیگر آن آشکارگی برای من رخ خواهد داد، اما بیهوده است. آن حدقه‌های سفید رنگ خاموش اند؛ آن مجسمه با ترکهای مویین لب فرو بسته است؛ تنها يك کلوخه خاک است؛ شیئی است مثل همه اشیای دیگری که در ویتترینها گذاشته شده است. سرخورده و ناامید از موزه بیرون می آیم. يك روز دیگر به پایان خود نزدیک می شود. خیابانی که از عرض آن با احتیاط عبور می کنم همان خیابانی نیست که دیروز هم از آن عبور کرده بودم. حتی دیگر مرگ افنان هم در ذهنم تداعی نمی شود. زمان با حرکت همیشگیش به پیش می رود... خودم را گول نمی زنم. من از يك سو از تکرار

چنان تجربه‌ای وحشت دارم. آن توهم، آن اختلال در ادراک و حافظه تا چه مدت می‌تواند به‌دراز بکشد؟ تا کدام لایه از ذهن در این آشکارگی می‌تواند گشوده‌شود؟ به‌حمله صرع می‌ماند که هر بار که گریبان آدم را می‌گیرد، انگار بخشی از نسوج زنده مغز را می‌فرساید و از بین می‌برد و شاید عاقبت آن يك فراموشی مطلق باشد. اما از سویی دیگر، گاه به‌گاه خودم را می‌بینم که آگاهانه یا ناآگاهانه در برابر آن شیء خاکی در موزه ایستاده‌ام و به حدقه‌های سفید و مردمک‌های نامتقارنش چشم دوخته‌ام. خارخار میلی است پنهان که نمی‌توانم در برابر آن تاب بیاورم.

به تعبیری فلسفی شاید يك نوع آشکارگی حرکت دوری زمان باشد. پس هرگونه تصویری از حرکت برگشت‌ناپذیر زمان فریبی بیش نیست؛ گذشته‌ای نیست، آینده‌ای نیست... و هرچند به توجیهات روان-شناختی علاقه‌ای ندارم، اما گاهی هم با خود می‌گویم که این حالت شاید ناشی از احساس بیگانگی روح با محیط اطرافش باشد. روح با محیط خود احساس بیگانگی می‌کند و گاهی از شدت این احساس به توهمی دست می‌آویزد تا بلکه آن واقعیت سراپا بیگانه را، دست‌کم يك لحظه از آن را، برای خود به هیئت آشنا درآورد. پس این حالت شاید گریزگاهی برای روح باشد؛ خوابی است که به بیداری می‌بینیم... ابراهیم مرسل می‌گفت، «نه، نه، يك‌طور انزال روح است، خودبه‌خودی و ایستاده!»

چنین تعریفی بی شك در هیچ کتاب فلسفی یا روان شناسی نیامده است. ابراهیم به شوخی می گفت، «... و اگر زیاد طول بکشد، عذاب آور است، يك طور شکنجه است!» ابراهیم مرسل را در مراسم هفت افنان دیدم. سرمای سختی خورده بود و در حالی که دستمالی را مدام جلو بینی گرفته بود، در سکوت گریه می کرد. خود من این احساس را داشتم که انگار تنها کسی هستم در آن جمع که راز مرگ افنان را می داند. از سلام و احوالپرسی-های معمول در این مراسم با آشنایان طفره می رفتم و سعی می کردم خودم را حتی از چشم زن و دخترهای افنان هم پنهان کنم. با ابراهیم کنار گور افنان زانو زدیم و من صدای هق هق گریه او را می شنیدم. پس از مراسم، به زن و دخترهای افنان قول دادم که به آنها سر بزنم. قرار شد من و ابراهیم برای چاپ فرهنگ و اثرهایی که افنان در طول سالیانی دراز از لهجه مردمان زادگاهش فراهم کرده بود، ناشری پیدا کنیم. با دخترها خدا حافظی غمباری داشتم.

همان روز با ابراهیم قراری گذاشته بودم. دوشنبه ای، ساعت شش بعد از ظهر، جلو یکی از کتابفروشیهای روبه روی دانشگاه سر قرار حاضر شدم. يك روز دم کرده اوائل خردادماه بود. هنوز چند دقیقه ای جلو کتابفروشی نایستاده بودم که هوا تیره و تار شد و اولین قطره های باران بر پیشانیم نشست. ابراهیم مثل همیشه با نیمساعتی تأخیر سروکله اش از دور پیدا شد. زیر باران

با هم به کافه خلیج مرکزی رفتیم. سفارش دو خوراک پاچه دادیم و همچنانکه گوشت‌های ژله‌ای پاچه‌ها را زیر دندان می‌جویدیم، ابراهیم ماجرای سفر عیجیش را به تفصیل برای من تعریف کرد. رشته کلامش را گاه‌به‌گاه صدای رعد و برق و خنده‌هایمان می‌گسست. آن‌روز احساس می‌کردم که مدت‌هاست از ته دل نخندیده‌ام. بیرون بارانی بهاری سیل‌آسا می‌بارید. ابراهیم گفت که زنش دوباره به‌خانه برگشته است. زن شغل پاره‌وقتی در یکی از بیمارستان‌های خصوصی پیدا کرده بود. در ساعاتی که زن سر کار می‌رفت، ابراهیم در خانه از پسرک نگهداری می‌کرد. شرکت تولیدی پوشاک بچگانه ورشکست شده بود. ابراهیم این روزها در خانه وقتش را با تروخشک کردن بچه و بافتن کاموا می‌گذراند. می‌گفت، «کاموا بافتن را خیلی زود یاد گرفتم. کار ساده و بی‌دردسری است... شبها هم چند ساعتی وقت برایم می‌ماند که پشت میز آشپزخانه تنها بنشینم و برای خودم کتابی، چیزی بخوانم...» با سرعتی که کار بافندگی پیش می‌رفت تا پاییز و سرد شدن هوا چنددو-جین ژاکت و ژیلۀ مردانه با رنگها و طرحهای مختلف می‌بافت که از همین حالا فروشنده‌ای آنها را پیش‌خرید کرده بود.

از کافه که بیرون آمدیم ریزش تند باران فروکش کرده بود. ابراهیم می‌گفت، «این حق هرکسی است که در زمان و مکان واقعی زندگی کند...» از شکافتگی ابری

تاریک آسمان زلال شب با درخشش ستاره‌ای پیدا شده بود و نسیمی در هوا می‌وزید. هوای لطیف، عطرناک و واقعی یک شب بهاری بود که می‌توانستیم با اطمینان آنرا تنفس کنیم. به عادت گذشته تا دیر وقت در خیابان‌های شهر قدم زدیم، جایی خسته و بی‌حال روی نیمکت میدانی نشستیم. باران نم‌نم می‌بارید. ابراهیم یکی از آخرین شعرهایش را که از حفظ بود برای من خواند. شعری بود دربارهٔ مسافرت با قطاری که چونان هزارپایی بالدار در شبی بی‌پایان پیش می‌رفت. سطرهایی از شعرش هنوز در خاطر من مانده است. آنجا، روی نیمکت این احساس به من دست داده بود که افنان هم باید جایی همان دوروبرها باشد. بارانی که ریز و بی‌صدا بر ما می‌بارید انگار بر موها، پیشانی و قفسهٔ سینهٔ او هم می‌بارید. به یاد همهٔ شبگردیهای جوانی روی نیمکت خیس لم داده بودم، به کلمات شعر ابراهیم گوش می‌دادم و با خود فکر می‌کردم که مرگ هم می‌تواند چیزی باشد مثل بارانی در یک شب بهار که بر همهٔ اندامهای رها و بی‌قید تن می‌بارد.

شب دیر وقت به خانه رسیدم. لباسهای خیس را از تن بیرون آوردم و یکر است به رختخواب رفتم. حتی فرصت خاموش کردن چراغ را هم پیدا نکردم. هجوم خواب مرا زود از پا انداخت. در این شبها گاهی هنوز هم پیش از آنکه خواب مرا از خود بپنود کند، به یاد افنان می‌افتم. چشمهایش دیگر هیچ تناقضی را در خود

ندارند. مرگ او دیگر برای من معمای نیست. خاطره‌ای است که انگار از سالها پیش آنرا به یاد می‌آورم. به دلخواه جزئیات حزن‌انگیز آنرا در ذهن مرور می‌کنم: در عصر يك روز بهاری افنان از عرض خیابانی می‌گذرد. ناگهان و به ظاهر بی‌هیچ دلیلی درست در وسط خیابان از رفتن بازمی‌ایستد... اما حالا دیگر می‌دانم که رؤیتی دوگانه او را به شدت مجذوب کرده است: می‌بیند یا دوباره می‌بیند که دماغه‌ای آهنی با حرکتی کور هوا را می‌شکافد و به طرفش پیش می‌آید. این صحنه را یکبار دیگر دیده است و در همان حال ضربه‌ای او را از جا می‌کند و نقش زمین می‌کند. در زیر سنگینی چرخ کامیون که خون از شریانهای اصلی تنش بر اسفالت خیابان فوران می‌زند، يك لحظه و تنها يك لحظه، احساس می‌کند که سینه‌ای دارد به فراخی همه عالم و نفس می‌کشد...

آن حالت چشمپها که انگار برای خوابی عمیق و آرام پلك برهم گذاشته بودند. با این نفس آخر، یکبار به توجیه پذیر به نظر می‌رسد.

قیمت ۱۱۵ تومان